



باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت:	۳۸۵۹
رده‌بندی دیویی:	د ۷۳۶ ن ۵/۱ فا ۸
سرشناسه:	نورعلیشاه، محمدعلی بن عبدالحسین، ۱۱۶۰؟ - ۱۲۱۲ ق.
عنوان قراردادی:	[دیوان]
عنوان:	دیوان نور علیشاه
کاتب:	تاریخ کتابت:
محل نشر:	[بی جا] ناشر: [بی نا] تاریخ نشر: [بی تا]
صفحه شمار:	ا ج. (بدون شماره گذاری) مصور □ درسی □ گراور یا افست □
زبان:	فارسی ابعاد: ۲۲×۱۴ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه:	وقفی □ اهدایی □ خریداری ● ارسالی □
توضیحات:	ناقص‌الاول تاریخ ثبت: بهمن ۱۳۷۰
یادداشتها:	۱. ناقص الطرفین
موضوع(ها):	۱. شعر فارسی - قرن ۱۲ ق.
شناسه(های) افزوده:	الف. عنوان.
فهرستنگار:	اسیزاده تاریخ فهرستنگاری: مرداد ۸۹



خوبانی و خورشید صفت بر عیان — عکس رخسار تو آیینه ذرات مرا

یاری از عقل مرا هیچ مهمی نگشود — عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا

دیده‌ام از قد تو بر لوح دل و جان الفی — شد مصور بنظر معنی آیات مرا

سر ازشادم و در عشق تو پیوسته بود — کشف اسرار از روی تو کرامات مرا

سالها نفی جهان کردم و خود هستی شدم — تا شد از نور علی هیئت اثبات مرا

...ل وصل بدایان ... بس باشد مرا — دست رس بر دامن گل گر هوس باشد مرا

...ایر گلند از قدم من گلت بخبان — تنگ تر از حلقه دام و قفس باشد مرا

...نگاهی گرچه خوبان صید دلها میکنند — شاهبازی زآشیان حسن بس باشد مرا

...را از جستجوی کوی صلیت در جهان — یکنفس فارغ نباشم تا که یکنفس...

...به مست عشق را امیر و عسس درگاهیت — غمزه تیر نگاه تو ع...

...تیغی گر ندارم تو چه پشه و لیکن — خصم اگر شه...



در ازل نور علی حالیم خن...

روز محشر نام مرو...

دل کند در سینه تنگی دادمی باید مرا
مرغ زارم در قفس فریاد می باید مرا

گرچه هر روز زمزمه زند در صیدگاهی خوش ترک
صید بستانم دلا صیادی می باید مرا

تا بکی در سینه ام دل هر نفس زاری کند
حالی این مرغ از قفس آزادی می باید مرا

قمری شیرین زبانم در گلستان جهان
آشیان در طره شمشادی می باید مرا

کی کنم از صحبت صاحبدلان من اجتناب
اجتناب از صحبت زهادی می باید مرا

خرقه ارشادم اندر بر چرا نشود شیخ
گر نه در بر خرقه ارشادی می باید مرا

تا شدم نور علی دایم شه ملک بقا
بر سریر فقر و عدل دادی باید مرا

... او جان خلوتی با یاری می باید مرا
جان و دل خوش خالی از اغیار می باید

... وصل او نیم زندگی باشد حرام
تا نفس باقیست وصل یاری می باید مرا

... زره آمد شاد زان
خانه دل خلوت دلداری می باید

... گوهر گر نمباش
کافر عشقم بت و زناری می باید مرا

... ر
جائی اندر خانه خماری می باید

حالیا خوش پریشان و دارم

هر که با باده در آمد اندر دیر ‌ ‌ ‌ از خودی رست با خدا پیوست
این سخن خوش بگفت مردانه ‌ ‌ ‌ در خرابات با من سرمست

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی ‌ ‌ ‌ شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد اولادش ‌ ‌ ‌ هادی و رهنمای ربانی
شده در راه حق رضا تسلیم ‌ ‌ ‌ گرد بند نجف سلطانی
مستی از ماله دیگر است ‌ ‌ ‌ تو نو نشنیده چو میدانی
تا مریدان نشنید سرمست ‌ ‌ ‌ هادی وقت پیر روحانی
تا نه بینی عیان تو نور علی ‌ ‌ ‌ این سخن از ذوق میخوانی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار ‌ ‌ ‌ بگذر از خویش و بگسل از اغیار
چشم جان برگشا ببین در دل ‌ ‌ ‌ متجلی است جلوه دلدار

جان حجابست در ره جانان — خویشتن را از آن حجاب برآر

رو بپای حریف رستان — خویشتن بیندار از انیر و دستار

دور بر دور نقطهٔ توحید — خط کشان می درای چون پرگار

موج و بحر و حباب هر سه یکیست — جز یکی نیست اندک و بسیار

وحدت لا شریک له خواهی — خویشتن شو گوش و شنو بگفتار

که همه صور تند و معنی او

وحده لا اله الا هو

زاهدا چند باشی اندر خواب — رو بوصلش بجان و دل دریاب

خویشتن بگو بر در سرای معان — افتح یا مفتح الابواب

چشم دل باز کن ببین در دل — آفتاب منیر در مهتاب

یکزمان نزد ما در آ بنشین — در خرابات عشق مست و خراب

با لب لعل ساقی باقی — یکدو ساغر بنوش باده ناب

خویشتن در آ در کنار بحر و ببین — عین یکدیگرند موج و حباب

دل ز ظاهر چه رو بباطن کرد — مدد اندر بگوش جانش خطاب

در ازل گردید طالع بر دلم نور علی
تا ابد دل مطلع انوار می باید مرا

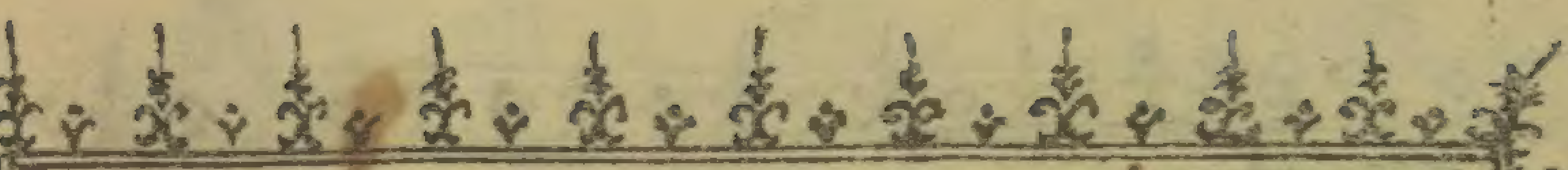
تا زند سینه ز صهبای غمت جوشش مرا
پای تا سر همه آغوشم و پیوسته بود
ساقی عشق سوی میکده با بربط و نی
وه چه ساغر که چه پوشیده مش از نشان
هندران حالتی که نبودم هوشی
نغمه این بود که سکان فلک میگفتند

[illegible]ے زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
[illegible]رت با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساغری داد بکف وه سحر دوش مرا
عقل ما هوش شد و هوش فراموش مرا
امد از ساز فلک نغمهٔ در گوش مرا
از پی تهنیت باده همه نوش مرا

گرچه نور علی و ساقی سرمستانم
رفت از آن نشاندانم که کجا هوش مرا

پر گل از گلعذار وصالش گشته تا دامن مرا
سر کند خون جگر هر گوشه در پیراهنم
تا کشیده دامن از ترقبا پوشم ز خاک
بس گشوده بارک گنجایش درهای دل

دل کشیده دامن از س[illegible]
ان جگر گوشه نیاید گ[illegible]
خون نگون گردید از ش[illegible]
تا نموده آن بجان ابرو رخ ازرو[illegible]



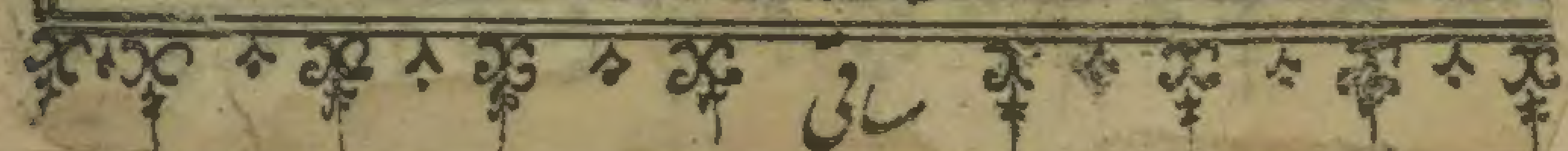
جوشنی گر نبستم بر تن درین معرض چه باک | اشک خونین جامه‌ها هست چون جوشن مرا
گشتم از دست غمش زینسان زلالی غرق خون | می نماید خوش بهم زنجیر مردم دشمن مرا

عکسی از نور علی در سینه‌ام تا پید شد
سینه هست امروز چون آئینه روشن مرا

کردم چه از لارخ سوی الا | دیدم مبین خود را در آئینه
دادم چه ساقی انجام باقی | از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی | اینجا یکی شد اسم و مسمی
چون تو الف سان کردی جریده | گردد عیانت یکتائی ما
تا تو نشینی در این ساحل | کی در کف آری دری ز دریا
ساحل در بحر افکن | تن بشکر در اصداف آن دُر یکتا

نور علی شد در دل چه تابان
از همت تو دل شد مصفا

ها چه جلوه شوخی خرام را | محو خرام خویش کند خاص و عام را
یمار اسمان ندیدش بوسه بر رکاب | آرد بزین چه توسن زرین لگام را

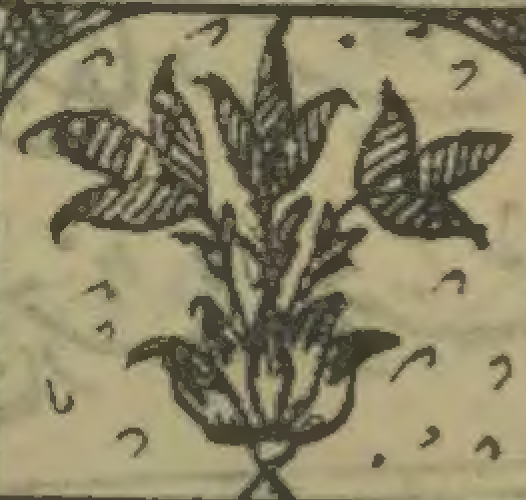


ساقی ز روی خم سر پرده بر فکن
تا بر دریم پرده ناموس نام را

پر شد ز خون دل قدح لاله در چمن
خالی منه ز باده گلرنگ جام را

بشنو پیام دلکش پیر خجسته پی
صد جان بمژده طایر فرخ پیام را

زاهد مخوان بسوی بهشتم که هست پست
با کوی دوست روضه دار السلام را



نور علی همای بلند آشیان بود
بیهوده چند گستری ای شیخ دام را



صبحست ساقیا خیز و ده آن ساغر دوشینه را
گر زنگ غم چون آینه سازد صفی سینه را

برقع بماهت تا بچند از زر بشکل افکنی
وز زنگ میشستند اشیعه یک اهل آینه را

در گنج سینه تا بکی گنجی تو پنهان میکنی
بشکن طلسم و باز کن یاربی در گنجینه را

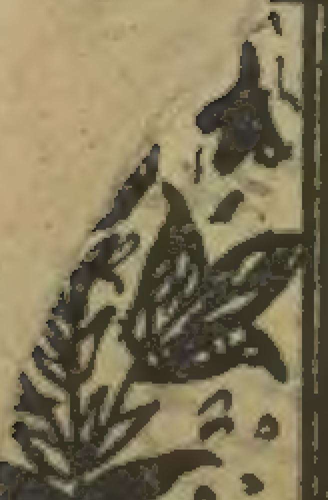
تا سازدم یکباره شاد از این دیر کهن
خیز و بجامم در فکن آن باد...

افتادم از افسردگی آن آتش طبع کو
تا خیزم و سوزم...

زاهد بیا چون عاشقان بر جامه جان چاک کن
تا چند دوری از...



تا بیا نوری ز علی شد جلوه گر عیان جلی
روزی که کردی منجلی از جیب غیب آینه را



دلا ز رشک برآمد فغان محفلها | که دل کنند پی می لعل حل مشکلها
کسیکه رو بره کعبهٔ رضا آورد | ز نیش دیده بشوید غبار منزلها
کجاست بلبل نالان که دوش در گلشن | صبا ز چهرهٔ گل میگشود حایلها
چنان به بحر بلایم غریق لجهٔ غم | که زورقم نرسد بر کنار ساحلها
دلم ز نالهٔ نی چون جرس شبانه سودی | که ساربان جفا بسته است محملها
ز کشت عقل برای زیاد خرمن بود | که برق عشق درخشید و سوخت خرمنها

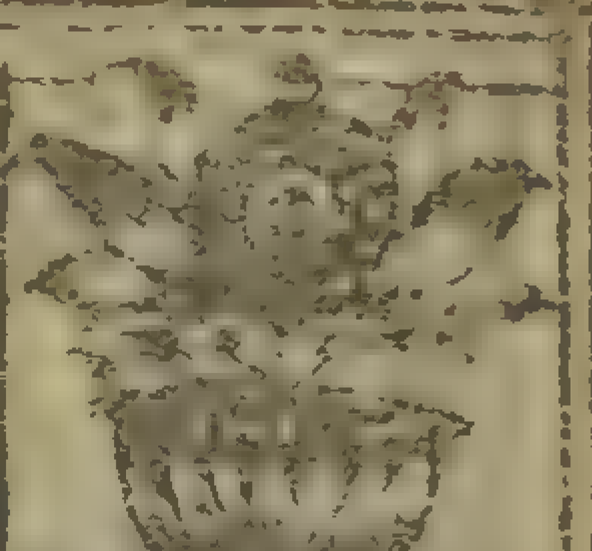


از آن زمان که طلوعی نمود نور جلی
چه آفتاب جهان طالع است محفلها



تا مهر روی یار برآمد ز بام ما | افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما
منشی تقدیر عنبر… | بنوشته بر جریدهٔ هستی دوام ما
…ه که بر روی نقد دل | زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما
…ن جان کیست تا برد | هر صبحدم بحضرت جانان سلام ما
…د هر جهانی سمند عمر | در رتبت باده چه نقش و چه نام ما
…وی مشکفام تو بر خود نافه | خوشتر ز بوی نافهٔ چین شد مشام ما

تا منزل



تا منزل آگهی نشناسند دلها
روشن شده است نور علی در مقام ما



نسیم گلشن کوی تو صبحدم یارا
شگفت غنچهٔ دل بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخش برده دلم از کف
که حسن طلعت یوسف دل زلیخا را

چه ذره پست شود آفتاب عالم تاب
نمائی ار به بلندی جمال زیبا را

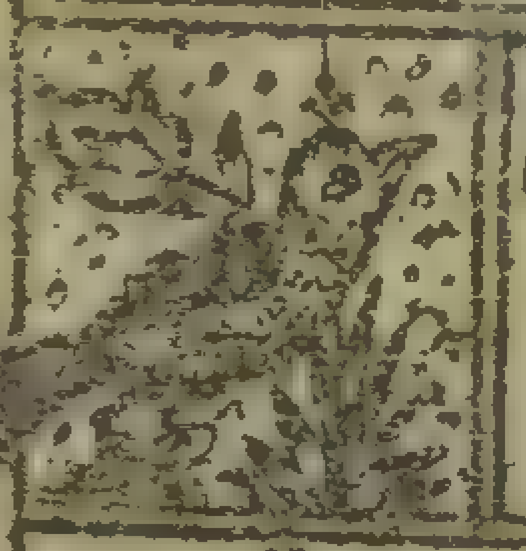
برو بکار خود ای واعظ و مگو گفتار
مجو ملامت رندان خیره و پا را

کسی که زبان بملامت گشائی ار بینی
بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

دمی بدیدهٔ وامق در راه خوش بنشین
اگر تو خواهی که بینی عذار عذرا را



زبان بکام دل اکنون گشاده نور علی
که زنده از سخنش میکند مسیحا را



الحسن از چهره خوبان همه پیدا
از چهره خوبان همه حس

مجنون صفتانیم در این دشت که دائم
چون لاله بدل داغ

مائیم که بر حسن ازل بوده و هستیم
از دیدهٔ وامق نگران بر

از سامریان سحر شود جمله فراموش
آندم که نمائیم ز معجز ید بیض

تا کی سخن از جام جم و خم فلاطون
لب بر لب ساغر نه و کف بر کف مینا

مستان ترا صبح صدائی نه شد الا
جز غلغله چنگ در این گنبد مینا

جز نور علی کیست که بر خلق نماید
خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

ای گشته ز تو سر نهان جمله هویدا
از عکس جمالت شده روشن همه دلها

تا پرتو حسن رخ تو کرد تجلی
از وی شده موجود وجود همه اشیا

آمد بوجود از عدم نقش چو کرسی
افکنده بدلها شرری از آتش سودا

هم نقطه توحید شد از خال تو مفهوم
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آئینه مهر و مهش کار نباشد
آنرا که بود دیده برخسار تو بینا

از نور علی گشته جهان جمله منور
تا پرده برافکنده ز رخ سید یکتا

ساقی بیا بگشا در میخانه
همچو خور برده ور افکن از کرم پیمانه را

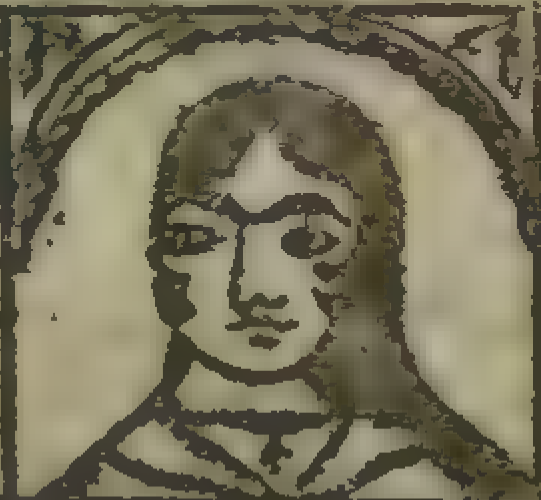
مراز یار تا بکی ای شیخ پوشی
در حریم دل بیا بیند حبیب صاحبخانه را

زنگ غیر اول ز مرآت دل بشو پاک کن
وانگهی بنگر در آن عکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره سان مستغرق بحر فنا
کی برآری از صدف آن گوهر یکدانه را

بنگر ای دل چون سپهر توحید پیش شمع
جان فشانیها نهان بر پیش سحر پروانه را

کس نخواهد دید هشیارم ز مستی تا ابد
گر شبی بینیم بخواب آن نرگس مستانه را



تا نگردی مست جام عشق چون نور علی
در نیابی هرگز اسرار می و میخانه را



ای آب و رنگ عارضت شادابی گلزارها
هر خار گلزاری شود گر بگذری بر خارها

از کفر زلف آن صنم ذکری برآید از حرم
بر گردن هر ذاکری رشته شود زنارها

میخواست تا نی کشد نقشی چه خط دلربا
تا گردش دوران ازان از گردش پرگارها

نگشایدم گر باغبان بر رخ دری از گلستان
گیرم چه مرغ آشیان در رخنهٔ دیوارها

رازی که در دل سالها از خلق پنهان داشتم
اشک روانم فاش کرد آخر سر بازارها

دوشم بصد مصطبه جوش کف مستانه زد
گاهی ز ننگ خرقه‌ام می با لبان گفتارها



تا بیند تا نور علی از مشرق جان در دلم
تا مات شد ذرات و گلم خورشید و جوش از نوا



در خرابات مغان تا که مقام است مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جام است مرا

بغلامی تو تا بسته ام ای شاه کمر
شاه آفاق کمربسته غلام است مرا

مرغ دل کی شودم صید بدام دگری
هر خم زلف تو صد حلقه دام است مرا

بی گل روی تو ای رشک پری از کف حور
گر همه خمر بهشت است حرام است مرا

تلخی کاسه زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب کام است مرا

تا که چشم سیه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شده رام است مرا



تا که جلوه مه و مهر ز هر بام و دری
جلوه گر نور علی از در و بام است مرا



ای از رخ تو روشن افتاده بس ما را
انوار دوست دیدن زان رخ نکوست ما را

چندی چو مغز بودیم در زیر پوست پنهان
عشق آمد و برآورد از زیر پوست ما را

خورشید روشنائی از چشم ما کند رم
زانرو که کوی بینش زانجا که کوست ما را

تا ابروی عشاق از رشک منفر آید
سیلاب دیده بر رخ خوش آبروست ما را

یاری اگر نیابی رو سوی ما بیاری
دایم به هجر داری سوی تو روست ما را

مهر و مهی که بینی هر صبح و شام تابان
تابان بسقف گردون عکسی از اوست ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
پر از می جلالی جام وجود ما را

ای رخت مهر سپهر انما
شرحی از موی تو واللیل اذا
از ازل بهر نبایت تا ابد
در وجود اثبات الا کس نبود
عاشقان همه شدند در فرمان تو
هرکه شد مفتون زلف گشته

قامت سرو ریاض هل اتی
ایتی در وصف رویت والضحی
ذکر تسبیح ملک شد لافتی
تا نکردی نفی شرک از شیع لا
نقطه تسلیم پرکار رضا
مطلقا رفت وجود ما سوی

از تو جوید یک نظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

بحر بی انتهاست سید ما
گشته از هر دو کون بیگانه
سالکان ره حقیقت
دردمندان بستر غم را

گوهر پربهاست سید ما
با خدا آشناست سید ما
سوی حق رهنماست سید ما
درد دردش دواست سید ما

گشت مصباح در زجاجهٔ دل
نور ارض و سما است سید ما

جام گیتی نما کرشمهٔ اوست
ساقی اصفیاست سید ما

آدم چه نور علی بیا و ببین
نقطهٔ تحت بای سید ما

بیرون نکنی تا ز سر این کبر و منی را
دیدار نبینی تو رخ یار یمنی را

تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود آن یار
بردار ز آئینهٔ دل زنگ منی را

بیهوده شتابان به هستی نزد چاک
بیهوده بود جیب دریدن کفنی را

زد یار مگر شانه بر آن زلف معنبر
کز وی شنوم نکهت مشک ختنی را

در خانقه و قامت دلدار خرامان
خاطر نه هم جلوه سرو چمنی را

دل دید چه یار سیر کوی تو ام گفت
در کعبه که دیدار بت ... را

خوش آنکه چه نور علی دیدن بود جا
هست ... اسرار اویس قرنی را

سالها در خود سفر کردیم ما
در سفر عمری بسر کردیم ما

زد یار خویشتن بستیم بار
خویش را در بدر کردیم ما



بار افکندیم در هر منزلی — پس سبک زانجا گذر کردیم ما
غوطها خوردیم در هر لجه‌ — دامنی زان پر گهر کردیم ما
خشک و تر دیدیم در عالم بسی — سیرها در بحر و بر کردیم ما
شهرها دیدیم بیحد و شمار — عالمی زیر و زبر کردیم ما



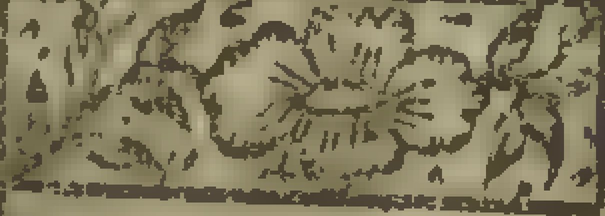
عاقبت با یار چون نور علی
کشور جانرا سفر کردیم ما

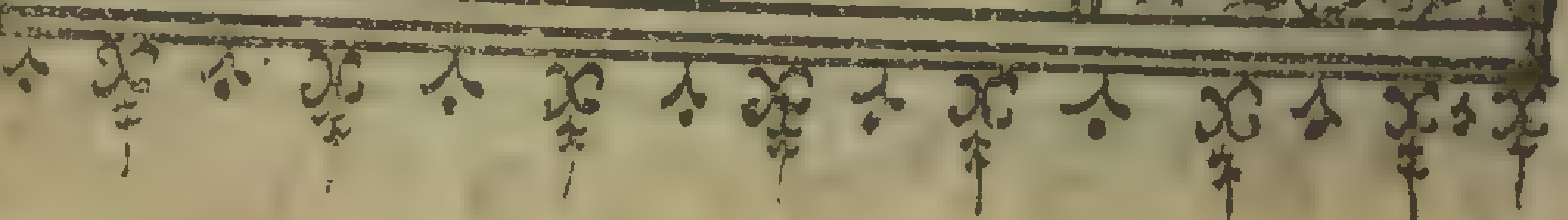


تا کمان پا و سر کردیم ما — پا وقف سفر کردیم ما
در طریق عشق تنها دیدیم پا — عاشقانه ترک سر کردیم ما
خشک لب رفتیم در هر محفلی — کام جان از باده تر کردیم ما
کام جان از لعل آن شیرین بتی — خسروانه پر شکر کردیم ما
هر کجا دیدیم نیکو قامتی — دست با او در کمر کردیم ما
غوطها خوردیم در دریای عشق — عالمیرا پر گهر کردیم ما
در بیابانی که پایانی نداشت — هر زمان نوعی بسر کردیم ما



عاقبت نور علی شد یار ما





یار منظور نظر گردیم ما

باز ساز عشق سر گردیم ما
ترک عقل تیره سر گردیم ما

معتکف گشتیم کنج میکده
باده نوشان را خبر گردیم ما

خشک لب هر جا حریفی یافتیم
کام او از باده تر گردیم ما

شربتی از لعل جانان ساختیم
کام جانها پر شکر گردیم ما

داغ عشقی بر جگرها سوختیم
سینه‌ها را پر شرر گردیم ما

سوزها در هر دلی انگیختیم
ناله‌ها را با اثر گردیم ما

دست و دل شستیم از سود و زیان
ترک هر نفع و ضرر گردیم ما

پا و سر در عشق جانان باختیم
خویش را بی پا و سر گردیم ما

سرگذشت خویش کوته ساختیم
قصهٔ خود مختصر گردیم ما

همنشین گشتیم با نور علی
خویش را نیز معتبر گردیم ما

بزم عشق است همه شیشه و جام است اینجا
باده خواران همه افتاده چنین مست و خراب

هر چه جز مستی عشق است حرام است اینجا
آنکه هشیار نشسته است کدام است اینجا

رمز ازل که دلم خال و خط دلکش یار گفت
زیر هر دانه دو صد دانه و دامست اینجا

زاهد از همچو خلیلت بنهد آتش نو سرش
نار نمرود همه برد و سلام است اینجا

ای خوش آن عاشق که ز نام و ننگ آزاده
که چه نور علیش ننگ ز نام است اینجا

هر نقش نور صد آئینه جهان در نظر ما
از روی تو ای روی تو نور بصر ما

سازد بهوس خشک لب چشمه حیوان
هر چشمه که جاری شود از چشم تر ما

بی روی تو ای شمع دل افروز جهان بخش
پروانه صفت سوز در راه سحر ما

عالم همه گر غرق گناهند چه تشویش
پرورده شاه در یم عصمت گهر ما

ای بی هنر از عیب خود آگاه نگشتی
هر دم چه زنی طعنه بعیب و هنر ما

گفتم که همان بود ز اول قدم عشق
کآخر شدنی نیست در این ره سفر ما

جز نور علی کیست در این دور که باشد
معصوم صفت آله و نور بصر ما

نقش بند طلسم اسماء ما چه
نقد گنجینه مسمی ما

باده نوشان بزم وحدت را
از می لعل باده پیما ما

گاه مجنون صفت بیابان گرد
گاه محمل نشین چو لیلی ما

گه بگردون چو ماه تابنده
گه چو ماهی عنبر تو دریا ما

نه فلک یک صدف ز بحر دل است
بدبر آنها همچو در یکتا ما

خوش بنور علی عالیقدر ز
چشم و دل کرده ایم مینا ما

بنفسی بجمال دلبر ما
خود بگیرد قرار دلبر ما

ز ره شب خوش در آتش عشقش
دل بود عود و سینه مجمر ما

ذوق مستان ما اگر خواهی
جرعه نوش کن ز ساغر ما

مهر و ماه و ثوابت و سیار
همه هیچند پیش اختر ما

پادشاه ممالک عشقیم
عقل چون چاکریست در بر ما

آنچه از چشم خلق پنهان است
هست روشن برای انور ما

هاتف نور خوش از علی در دل
دل است آئینه منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما
در بر ما نشسته دلبر ما

بچراغان

ما حریفان مصطب عشقیم / جام گیتی نما است ساغر ما
ماه چه بود که نیر اعظم / میکند کسب نور ز اختر ما
عزت و دولت ابد همه چیست / روشنست این برای نور ما
آنکه سلطان عالمش خوانی / چون گدایان نشسته در بر ما
عرصه هر دو کون دانی چیست / کمترین خطهٔ ز کشور ما

همچو نور علی کنون ز دهر / هست دیهیم فقر بر سر ما

مست صهبای وحدتیم امشب / مطلق از قید کثرتیم امشب
عارفان معارف حقرا / نکته سنج حقیقتیم امشب
روشنی بخش خلوت دلشد / سر بسر ماه طلعتیم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش / گرد فارغ ز فرقتیم امشب
تن که از آن ز آتش مهرش / شمع بزم محبتیم امشب
آتش شوق شعله‌ور گردید / سوخت خاشاک کلفتیم امشب
همچو نور علی ز جام طهور / باده پیمای وحدتیم امشب

بسکه گردیدی فغان از فرقت گل عندلیب | غنچه زانش چاک تر پیراهن صبر و شکیب
دل بکند از شاخ طوبی و گل جنت نخورد سیب | یکنظر هر که ببیند آن حسن خوب دلفریب
تا بسلسله گردد رشته عمرم سر بسر چون اجل | تا بسلسله بعهد و پیمانی که بستیم با حبیب
ناله کردن گر چه پیشه شیوه عشاق نیست | کی توانم کرد پنهان درد خود را از طبیب
تا شدم مهمان عشقت هست بر خوان فلک | هر شبم قرص قمر نان خوشه پروین رطیب
ملک دل شد گر چه از غوغای خیل غم حران | می رسد شاهی که آبادش نماید عنقریب
شاد باش و غم مخور از بخت نافرمان که هست | هر نشیبی را فرازی و هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه اش از قسمت هجر و فراق
آنکه چون نور علی وصل تو اش باشد نصیب

این عرق باشد بر رویش یا گلاب | تا گشوده عقد پروین آفتاب
یا شده در جدول گلزار حسن | جاری از چشمهٔ خورشید آب
یا بشب مهر است از ماهش عیان | یا زده بر روی سیمین زر ناب
قطره‌های می بود بر لعل او | یا که خورشید است یاقوت مذاب
شبنم است این بر گل افشان کرده است | تار زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مست

نرگس مستانه ست ازمی سرگران | یاکه زفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از جبهه حسنش نور تجلیت
یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب بی نقاب | خوش در آمد از در ما بیحجاب

گردش چشمان مستش خوش خوش | باهم می چنوده مارا بیحساب

آفتاب روی عالمتاب او | ذره خود پیش بنمود آفتاب

نرگس شهلاش هر سر سرگران | زآینه چشم مخمورش بخواب

ماه رخسارش مراد دیدگان | عکس شد جزء همت تا بیاید در آب

هفت بحر اخضر گردون بود | بر سر دریای چشمم یک حباب

گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر ماهتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب | سر بگردون بر کشیده آفتاب

ناله قمری و بلبل در چمن | گشته همچون نغمه چنگ و رباب

سرو و گل چون نثار اندر بوستان | آیه طوبی لهم حسن مآب

مطرب خوش نغمه رقصان از سرود | ساقی گلچهره مست از شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش | عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده کرده رهن می | دفتر دانش بشستم زآب ناب

شد فروزان تا کهان نور علی
ذره‌ها گشتند هر یک آفتاب

عین ما آبست ما بر روی حباب | صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنیست عین یکدیگر | صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب این ذره میگردد عیان | ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف همی رقصم ز ذوق | بر در دیر مغان مست و خراب
خوش نشسته در میکده جامی بنوش | تا شوی از سر مستان کامیاب
حرز جان کن سوره اخلاص را | تا بدل بینی برخ ام الکتاب

مطربا از گفته نور علی
یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن همچو جانی طالب | جان فروشی را بزو جانانی طلب

درد اگر داری بیا دردی بنوش
از طبیب درد درمانی طلب

خاطر مجموع اگر خواهی بیا
در خم زلف پریشانی طلب

اعتباری نیست بر دور جهان
رو سر خود گیر و سامانی طلب

تا بکی باشی به بند این و آن
این و آن بگذار و عرفانی طلب

خویش را در میکده رندانه وار
نزد سید ذوق رندانی طلب

بر در میخانه چون نور علی
کفر را بگذار و ایمانی طلب

تا شدم حلقه بگوش در یار
همه شب با غمش نشستم در بان غریب

من چنان یاری بشکرانه نعمت
که غریبم من مهمان شد بر خوان غریب

کی روا دارد شه اهل جهان
گو چکید خون ال از دیده بدامان غریب

من چنان دل بداده ام او داشتن
که نهادم سر تسلیم بفرمان غریب

تا آشنا کوی آن با غریبان شده ام
گشته ام بلبل و [illegible] بگلستان غریب

تا نمیرد کسی پیش غریبان نشود
کی شود با خبر از درد [illegible] غریب

دیده بگشا به سوی نور علی از علیت
که شود [illegible] از دو چشم غریب

تا بکی دم زنی ای شیخ باکراه غریب
اگرت نیست خبر از دل آگاه غریب

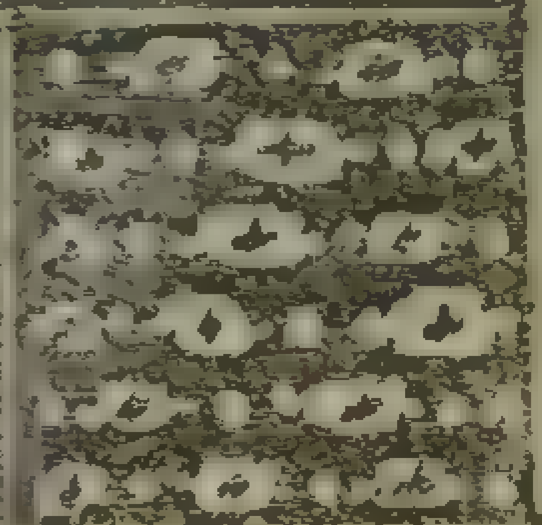
دو جهان زاهد می سوزد و بر باد دهد
چون کشد شعله ز دل آه سحرگاه غریب

هادی راه غریبان بخدا هست خدا
تو چه دانی بکجا میرسد از راه غریب

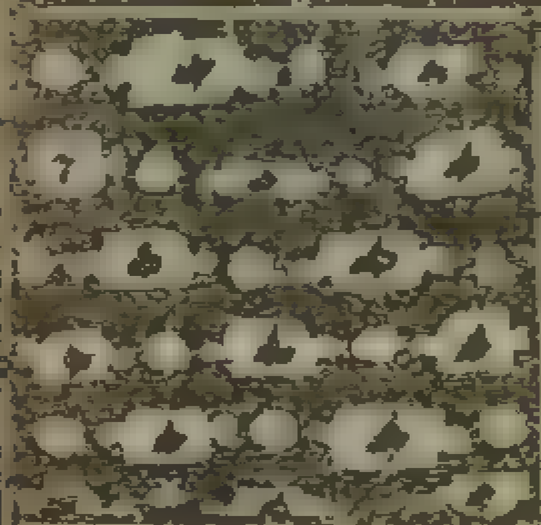
مهر خاور که برارد بسحر سر ز افق
رو بپا ارزد بخاک در گاه غریب

جو خورشید جهان را نبود هیچ وجود
چو نشود جلوه گر از برج کرم ماه غریب

ای صبا رو بر کنعان بیعقوب بگو
یوسف جاه بر آمد ز ته چاه غریب



حلقهٔ بندگی از روز ازل نور علی
کرده در گوش عزیزان پدر شاه غریب



بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب
خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب

عشق جانان طلب و از سر دستار بگو
کی کند عاشق جانان سر و دستار طلب

چند جوئی چو خران جنت پی آب و علف
بگذر از آب و علف جنت دیدار طلب

عاشقانه در میکدهٔ عشق در آی
از کف ساقی باقی می اسرار طلب

چون نیوشیدی زان ناله لبالب قدحی
دیده دل بگشا و رخ دلدار طلب

رخ او گوهر شهوار و دلت هست صدف
صدف دل بشکن گوهر شهوار طلب

سینه از ظلمت زنگار چه آئینه برا
آنکه از نور علی مطلع انوار طلب

آب حیوان طلبی از در میخانه طلب
جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب

تا بکی مدرسه و چوب مدرس خوردن
جام می نوش کن مجلس رندانه طلب

زاهد از آه دل سوختگان پیش مدر
شمع رویش نگر و حالت پروانه طلب

گر به دیوانگیم نام بود شهره شهر
عقل کل عقل کل اندر دل دیوانه طلب

دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف
صدفش بشکن و گوهر یکدانه طلب

چند چون جغد کنی جای بهر جا خراب
طالب گنج بقائی دل ویرانه طلب

ساقی از جلوه ابروی محرابی خویش
سجده شکر کن و ساغر شکرانه طلب



گر بکف جام جهان بین هوست هست دلا
همچو نورعلی از سید مستانه طلب

شهی سلطان بحر و بر علی بن ابیطالب
سپهر ملک را سرور علی بن ابیطالب

ولی خالق داور وصی نفس پیغمبر
شفیع عرصه محشر علی بن ابیطالب

ید قدرت که او از برزد و در خیبر شکار
نمود از همه الله اکبر علی بن ابیطالب



شد زند

[illegible] / [illegible] علی ابن ابیطالب

ز فیض چرخ کمین پیشه بخت طالب ما چه شد / چه پر ما شد ز مدد گشت علی ابن ابیطالب

اگر خواهد بند بر هم دست قدرت شکند / ز هم چرخ و هفت اختر علی ابن ابیطالب

بشکنی قیمت میخانه گر قسم بکند پیمانه / ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا مرا شد چشم جان عینا
چه بنمود از رخ انور علی ابن ابیطالب

حرم دل حضرت جانانست / حضرت بارگاه سلطان است

این سخن را لطیفه ز پنهان / کفر سید ز عین ایمانست

تا نبوده خوشی مرا در دل / ملک درویش چو ماه تابان است

در دل ما جز او کجا باشد / دل ما را خدا نگهبان است

هر کجا هست خاطر جمعی / در خم زلف او پریشان است

بر لبش خال از ظلمت خط / همچو خضری در آب حیوانست

در خرابات عشق نور علی
فارغ از نقل کفر و ایمان است

ز من مپرس دلت از چه روی خوش نیست
از آن بپرس که عاشق‌کشیش آیین نیست

فغان که زان بت تیغ غمزه خواهد کشت
کسی که با دگران مهر و با منش کین نیست

غبار نیست که بر گرد عارضش بینی
کشیده بر ورق گل خط ریاحین نیست

حریم سینه مجنون نشیمن لیلی است
به رواق دیده فرهاد قصر شیرین نیست

ترا که مسند شاهی است تکیه گه چه غمت
ز من که بسترم از خار و خاره بالینست

ز کفر زلف تو ایمن کجا توان بودن
که دزد خانه ایمان و رهزن دین نیست

دری که سفت توصیف رخ تو نورعلی
هزار مرتبه بهتر ز عقد پروینست

دوش در بزم جهان ساقی جان سرشار مست
پای کوبان خوش در آمد جام کافوری بدست

در بروی غیر بست و بند برقع برگشود
زد صلای باده از هر سوی بر هشیار و مست

گفتم این جام از برای کیست گفت آنکس که چشم
در تجلی جمال یار از اغیار بست

گفتمش از بهر چه خاصیت این جام چیست
گفت از دیر سبوی هستی جانش شکست

گفتم اندر دار وفای عهد حال چیست گفت
بنده وش دل در وفای عهد مستان الست

گفتم ار در شکست جان دستی چیست گفت
آرد اندر محفل اسرار شاهانه نشست

گفتم اندر محفل اسرار جلی گفت — هر که چون نور علی اندر خویشتن یکباره نیست



هر که در درد فراق یارش نیست
در حریم وصال یارش نیست



روزگارش خوش آنکه جز با یار — سر و کاری بروزگارش نیست
زاهد از عیب باده نوشان کرد — خبر از لطف کردگارش نیست
یار اگر با بدیت زغیر مثال — نیست هرگز گلی که خارش نیست
آنکه از باده میکند منعم — خبری از دل فکارش نیست



هر که نور علی ندیده بدل
او ز روشن دلان کنارش نیست



عشق بیجور و جفائی هست نیست — حسن بیمهر و وفائی هست نیست
جو هر ما را صلائی هست نیست — گوهر ما را بهائی هست نیست
نکته سنجان ره تحقیق را — جز طریق عشق راهی هست نیست
عاکفان کعبهٔ توفیق را — جز حریم دوست جائی هست نیست
همچو مرآت ضمیر عاشقان — ساغر گیتی نمائی هست نیست

سالکان را همچو نور عین و لام
در طریقت رهنمائی هست نیست

گل عذاری چون تو یاری هست نیست
چون تو یار گلعذاری هست نیست

چون بهار گلشن حسن رخت
بیخزان هرگز بهاری هست نیست

در نگارستان دل عشاق را
چون خطت نقش و نگاری هست نیست

بسکه میبارد لب لعل تو می
می پرستان را خماری هست نیست

بی قراران سر زلف ترا
با خود و با غیر کاری هست نیست

بر سر یر فقر چون نور علی
پادشاه با وقاری هست نیست

در جهان چون یار من یاری کجاست
یار غمخوار و وفاداری کجاست

جز حضور حضرت دلدار ما
خلوت دل را پرستاری کجاست

کاروان رفت و هنوز این ماندگان
جمله در خواب پنداری کجاست

جمله ذرات از می توحید ذات
بیخود و سرمست هشیاری کجاست

گر نباشد حق مطلق را ظهور
در جهان منصور و داری کجاست

گفتگوی ما همه گفتار او ست | به ازاین گفتار گفتاری کجاست

همچو آن دلدار دلداری کجاست
همچو آن غمخوار غمخواری کجاست

ما همه مست از شراب بیخودی | بر بساط عشق هشیاری کجاست
عالمی غرق اند در دریای ما | اینچنین دریای زخاری کجاست
زیر خرقه بت پرستی تا بچند | زیر خرقه دوستی زناری کجاست
زاهد ما تا کند رمزی بیان | راز دانی صاحب اسراری کجاست
دیر و ان او ست ذکر و بت چه منور | سلسله زنار کرداری کجاست
زاهد این تکفیر اهل حق کند | همچو او بی دین غداری کجاست
زر چشمی بزچی که شرها بارید | هر کدار انکو باری کجاست

بر در میخانه چون نور علی
می فروشی رند خماری کجاست

بزم جانرا جز تو جانانی کجاست | ملک دل را جز تو سلطانی کجاست
چون رخت ماهی نتابد بر فلک | چون قدت سروی به بستانی کجاست

دل شبستان است و رخسار تو شمع
اینچنین شمع و شبستانی کجاست

جز گلستان نیست حریم کوی تو
بلبل جانرا گلستانی کجاست

عاشقان را همچو موی و روی تو
در جهان کفری و ایمانی کجاست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو غیر تو سلیمانی کجاست



بر رخت چون غمزه عین و لام دید
واله و شیدا و حیرانی کجاست



شمعی از حسن تو هر جا که برافروخته است
جان عشاق چو پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری و حسن بر ابریشم ناز
بر قد سرو تو استاد ازل دوخته است

هر که زینجا نخرد نسخه‌ای اهل بها
هر که موئی بدو عالم ز تو بفروخته است

عاقبت تربت من لاله‌ستان خواهد شد
بسکه پیکان غمت سینه‌ام اندوخته است

مرده را زنده نماید سخن هر که چو من
زان لب روح فزا نکته آموخته است



آتش طور زند شعله مدام آتش از شجر
هر که نوری ز تجلی رخش افروخته است



در مصطبه سحر مدیر آنا که مقام است
از جام تو ام باله توحید بکام است

شهانه همین دوش بدین غم عشقم   کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است

این هستی گشته حجاب تو وگرنه   خورشید رخ دوست عیان از ره بام است

از بس بهم آمیخته ما را دل و دلدار   دلدار شوان گفت که دلدار کدام است

دل یار مکن از زار هر چند بین سخنی گفت   در مذهب عشاق کجا باده حرام است

نیست کی بود گر شدم از عشق تو گمنام   گمنام ره عشق تر آنکه زبانام است

شهانه همین ساخت منور دل جانان

چون نور ز عطا شعشعه چهر تو عام است

عشق آمد در دلم منزل گرفت   منزل عشقش مرا در دل گرفت

بس بپای ناقه اشکم سر بجست   سیل اشکم دامن محمل گرفت

که از این دریا برآرد گوهری   هرکه منزل بر لب ساحل گرفت

میر عشقش آمد و همچون عسس   عاشقان را مست لا و عقل گرفت

گر جهان برگشته است از غاصبان   کی تواند جای حق باطل گرفت

کلب غافل گر بود و ناگهان   دامن ما زاهدی غافل گرفت

خویشتن بگو ببیدیم پای بر سرش   پای تا سر ناگهانش گل گرفت

هرکه با نور علی حضّی نمود
بود ظالم در سقر منزل گرفت

ساقی چون پرده ز جان برگرفت
آئینه بر دست ساغر گرفت

شعله از عکس رخش برفروخت
شعشعه در می احمر گرفت

بوئی از آن می بچمن برده باد
شورش مستی چمن در برگرفت

شاهد گل عشوه گری ساز کرد
سرو سهی خرمی از سر گرفت

بلبله از بلبل سرمست خواست
غلغله در گنبد اخضر گرفت

نرگس مخمور بصد غمزه و ناز
برگ سمین قدح زر گرفت

نکهت گل نافه بچین داد وام
سنبل تر باج ز عنبر گرفت

مست شد از جام طرب یاسمین
طبلک سیمین ببغل برگرفت

غنچه صراحی بکف آمد بباغ
لاله پیاله زده سر برگرفت

گلبن رعنا به بساط نشاط
دائره بر کف زن مه و خور گرفت

بود پر مرغ جهان ریخته
باز ز تأثیر هوا پر گرفت

زاغ ز داغ حسد بلبلان
جای در آتش چه سمندر گرفت

بید سواره شد و کاکل فشان
رقص کنان ذیل صنوبر گرفت

ابر روان شد پی گلگشت باغ
کیفیت استسقای کوثر گرفت

نور علی تافت بطور دلم
شعله خود در شجر در گرفت

ای گشته صفات تو عیان ز آینه ذات
ذات تو بود مهر و صفات همه ذرات

چون شعله جور که شد از ذره فروزان
ما راست فروزان ز صفت شعشعه ذات

تا رایت عشق تو نگردید نمایان
در رزمگه عقل نشد فتح مهمات

کوس لمن الملک تو از شاد دمادم
کوبند ملایک همه بر بام سموات

خم پیش رخت سجده نیاریم که باشد
محراب خم ابروی تو قبله حاجات

ز افراد جهان هر که الف وار شد فرد
در عرصه تجرید برافراشته رایات

تا لمعه از نور علی یافت شد خضر
یک قطره ز حیوان شد یافت ظلمات

می فزونست لبت کز جام نیست
باله دردآلود و دردآشام نیست

خوشتر از خال لبت در زیر خط
مرغ دل را دانه و دام نیست

هرکه

هر که گوید در زبان هر دم دری ... باشد مهر تواش بر بام نیست

پسر زنجیر زلف دلکشش ... این دل دیوانه را آرام نیست

چند میجوئی ز نام ما نشان ... ور چه بی نام ز نشان و نام نیست

زاهد از وصلش چه جوئی کام دل ... غیر ناکامی درین ره کام نیست

تا ز می مستانه شد نور علی ... همچو من مستی درین ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست ... جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست

شاها ز عطای تو کجا چشم بپوشم ... هر چند ترا از دل مسکین نظری نیست

چون مرغ دل از گوشه بام تو نخیزد ... گر سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست

دلرا که بجز از غم عشقت شده مهمان ... جز مایه درد بجان ما حضری نیست

نخلی است محبت که ز هر دل که بروید ... جز محنت و اندوه غمش بار و بری نیست

زاهد ز چه تکذیب کنی باده کشان را ... هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست

از دیده معنی نظری گر که ببینی ... جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا که ز مهر رخت آرام گهی نیست
جز در کنف زلف تو آرام گهی نیست

با آنکه پدید است ز چشم تو گهی خشم
از روی نظر لطف گهی هست و گهی نیست

گو شاه شهان گر همه کوس لمن الملک
با بنده چه بود در مملکت عشق شهی نیست

امروز در عرصهٔ خونریزی عشاق
همچون صف مژگان تو شاها سپهی نیست

خورشید فلک را دو جهان زیر نگین است
جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست

دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر
جز چاه زنخدان تو در پیش چهی نیست

تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد
تابان به فلک مشعلهٔ مهر مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست
شد گردش چرخ کجروش راست

مطرب به دف و ترانه بنشست
ساقی به نشاط و عیش برخواست

اسرار غمش که هست پنهان
در مخزن دل مرا هویداست

هر صبحدم طلوع مهدی
از مشرق کوی یار پیداست

بر پای دلم که هست مجنون
زنجیر جنون ز زلف لیلی است

بی پا و سران دشت غم را
در سینه کجا غم سر و پاست

نوری ز علی چه تافت در دل
دل آئینه سان از آن صفا است

در آئینه تا که عکس پیداست
تمثال جمال او هویداست

اسم ار چه طلسم گنج ذات است
آئینه چهرهٔ مسماست

از شام بصبح و صبح تا شام
تا در پی یار و یار با ماست

روشن ز رخش تجلی نور
در دیدهٔ مردمان هویداست

هر جا که کشان عشق اگر نیست
گر هستی و نیستی بهر است

دل را که غریق بحر عشق است
پیوسته نظر بر یکتا است

سرچشمهٔ سید ام انور گشت
پر نور ز علی جناب آن پیداست

روشن از نور رخش چشم ما است
چشم ما روشن بانوار خدا است

قطره گر پیش آن دریا بنهیم
عین ما دریا و دریا عین ما است

شاه هفت اقلیم بهر لقمه
بر در دولت سرای ما گدا است

کی بدل کبر و ریا راه دهیم
دل حریم بارگاه کبریا است

تو چه دانی قدر درد و درد دل / درد درد دل دوای دردهاست

درد دل هر چه گوئی با طبیب / دردمندان دردشان را شفاست

بر سریر فقر چون نور علی / تاجداری مند راین کشور کجاست

درانمنزل چه جای کاروانست / که هر دم کاروان دل روانست

دلم خون گشت از دیده روان کو / روان چون کاروان بر کاروانست

بس آن مهجور کز اعجاز محبت / نه با مهر با همه مهربانست

دلم کز زخم پیکانش نشانهاست / نشان تیران ابرو کمانست

که از کشتی ما را ساحل / ز دریایی که بیقعر و کرانست

دلی کز کاش صلحش و جدا ماند / هزاران از هزارانش فغانست

مرا نور علی از مشرق جان / فروزان همچو مهر آسمانست

اینکه ویرانشده از خیل فنا خانه ماست / مخزن گنج بقا در دل ویرانه ماست

مینماید بجهان انچه ز پیدا و نهان / همه یک پرتو حسن رخ جانانه ماست



گرچه هر دم ز بد و نیک جهان دم زدیم — از کران تا بکران قصه افسانه ماست

ساقیا گر نبود جام بلورین چه غم — گردش چشم تو هم ساغر پیمانه ماست

در گلستان سر کوی تو چون بلبل مست — همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست

آنکه از پرتو حسنش شده عالم موجود — روز و شب عشق رخش در دل دیوانه ماست

تا شده نور علی جرعه کش محفل دل

محفل آرا [illegible] ماست

در خرابات مغان ماوای ماست — سید ما مهر بیهمتای ماست

نور رویش گر همه پنهان بود — جلوه گر در دیده بینای ماست

تا بپای او سری بنهاده ایم — هر کجا باشد سری بر پای ماست

دایمش کف بر کف جام جمست — هر که را لب بر لب مینای ماست

قطره خوردیم و خوشش دریا شدیم — هفت دریا موجی از دریای ماست

ما بعشقش واله و شیدا شدیم — عشق او هم واله و شیدای ماست

موسی وقتیم چون نور علی

ز آستین پیدا ید بیضای ماست



مرآت جمال حق دل ماست　　محصول دو کون حاصل ماست
معنی حروف اسم اعظم　　در صورت نقش هیکل ماست
ماییم قتیل عشق قاتل　　جانها بفدای قاتل ماست
در آینه جمال شاهی　　عکس رخ او مقابل ماست
دریای محیط و بحر توحید　　موجی ز سراب ساحل ماست
گر طالب وصل آن نگاری　　از ما بطلب که واصل ماست

چون نور علی بزم جانان
در خلوت یار منزل ماست

جای جانان در حریم جان ماست　　جان حریم خلوت جانان ماست
سر چشمش فتنه دور زمان　　کفر زلفش افشا ایمان ماست
دردمندانیم دردی میخوریم　　کان دوای درد بی درمان ماست
اینجهان و آنجهان از تحت و فوق　　موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم　　در فضای لامکان جولان ماست
تا ز مبدأ حقیقت بنهفتیم　　گوی بجو کان در خم چوگان ماست

هر دو

هردو عالم بهر ما ایجاد شد | نص لولاک اندران برهان ماست

گر جمال نحن اقرب بنگری | روح اعظم در حقیقت جان ماست

نحن نز زقرا چه ما مهمان شویم | مهر گردون گرده در خوان ماست

ما بهر دل چونکه پنهان آمدیم | کنت کنزا ایتی در شان ماست

گر سوی جنات تجری بگذری | نهر جاری دیده گریان ماست

با بهشت عدن ما را کار نیست | کوی جانان روضه رضوان ماست

گر ترا سودای ما در سر بود | بر سر بازار جان دکان ماست

پادشاه هفت کشور را نگر | آن گدای کوی درویشان ماست

نفس اماره که دیو سرکش است | سر نهاده بر خط فرمان ماست



ما چو با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست



چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست | مستی کون و مکان از ساقی گلفام ماست

زهر قهر ار بیکی در کام ما بر جای شهد | خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست

جمله ذرات جهان آئینه حسن تو اند | یا طلوع آفتاب طلعت از بام ماست

از مکان ما اگر پرسی ورا لامکانها
تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران
نخل طوبی در بهشت و بید رعنا در ارم

ور نشان ما بجویی بی‌نشانی نام ماست
حال ما طرف دانه هست و زلف ساقی دام ماست
منفعل از قامت سرو و سیم اندام ماست



هر سحر پیک خیال ما رسد تا سوی عرش
در درون پرده با نور علی پیغام ماست



یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت
از حرم هر که درآمد بدر دیر مغان
هر که یکشب برخسار تو چنان ناظری
چه سبا جان مقدس که شهنشاهان بگذشت

صبح وصلم بدمید و شب هجران بگذشت
کفر زلف تو بدید از سر ایمان بگذشت
چون من بیدل حیران شد و از جان بگذشت
سرو رفتار تو براهی که خرامان بگذشت



عاشقان از سر و سامان شده تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت



یارب این ساغر پرجوش ز خمخانه کیست
کس در این باده مردافکن گلرنگ نریخت
بسکه جان بر سر جانان بنجه هر سو برهش

هوش ما برد ندانیم که پیمانه کیست
کاین همه کیفیت از نرگس مستانه کیست
جان ما را شود آن کف که جانانه کیست

بسکه دلها

بسکه دلها شد ویران از پی گنج غمش
نیست منزل تا که آن گنج رو ویرانه ایست

دل ما را که بود زلف تو زنجیر جنون
جز برخسار پری وضع تو دیوانه ایست

سوزدش هر چه شب تا بسحر شعله شوق
یا رب این شمع بر سینه که پروانه ایست

غیر کاشانه اعیان که ظلمتکده است
روشن از نور علی باشد کاشانه ایست

این گل گلشن دل یا رخ دلدار منست
غنچه گلبن جان یا دهن یار منست

موسی اینجا ارنی گوی چرا رو نهی
کآتش طور همی از دل شرربار منست

صنما کافر عشقم بجرم چون دم
کوی تو بتکده و موی تو زنار منست

گر کشم ناله از لعل لبت گاه مدار
زانکه از لعل لبت ناله کشی کار منست

منکه در بستر غم سر بودم تا شب درد
جز غم درد تو جانا که پرستار منست

ساقیا در قدح از حمرت عکس می ناب
از گل روی تو یا رشک چه گلنار منست

شد مرا طالعم از مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع انوار منست

ایخوش وقتی که وقت ما خوش است
دور جام و گردش مینا خوش است

موسم عیش است و ایام نشاط | سیر گل با لاله و صحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می | ز نقش نهنگر چه در دریا خوش است
دیدهٔ ما جلوه گاه روی اوست | او عیان در دیدهٔ بینا خوش است

در همه اسما مسمی را بجو | که مسما از این همه اسما خوش است

اول و آخر نهان و آشکار | حضرت یکتای بیهمتا خوش است

از پس هر پرده چون نور علی | سر پنهان در دل بینا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات | با ما سخن مگویید از زهد و زرق و طامات
چندانکه شدیم مست از جام عشق جانان | گر خود دمی نشستی با پیر خرابات
ای زن صفت ز غفلت خواب و خیال تا کی | مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات
از کشف و از کرامات بیهوده چند لافی | حیض الرجال باشد اینها و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در دهان فروکش | از بی نشان چگونه تا گر طی مقامات
تا با خودی تو هرگز دیدار حق نبینی | اندم که بیخودانی با حق کنی ملاقات

شهسوارانه اندرین بزم نو زیر سریست
از جام وحدت خوش مستند جمله ذرات

ای صفاتت سربسر پوشش ذات
ذات پاک گشته مخفی در صفات

حسن تو چون کرد آهنگ ظهور
گشته مرئی جمله کاینات

ذره‌ها بینند از مهر رخت
گردد از عشق نهان جمله نبات

قطره‌ها دریا ز ابر رحمتت
شد بظلمات عدم آب حیات

برهمن گر هست از آیین بری
حسن تو می‌بیند از لات و منات

هر زمان آید حرم تو از در گوشه
که بسوی کعبه گاهی سومنات

جلوه‌ای بنمودی از نور علی
عالمی را ساختی بر خویش مات

ای لبت سرچشمه آب حیات
بوسه‌ات شیرین‌تر از شهد و نبات

گر خرامی یک ره از خانه برون
خوبرویان بر رخت گردند مات

خاک ابرویت چو بیند برهمن
بگذرد از سجده لات و منات

شرح حسنت گنجد هم اندر بیان
گر بگنجد بحر اندر رحبات

ایها الساقی ادر کاس الرحیق — تا نمایم حل جمله مشکلات

بهر تسکین دل من نوشه — کرده خطت زیر لب نوشین برات

چهره بنما که چون نور علی
خیزم و سازم دل و جان را فدات

ای صفاتت شده آئینه ذات — کرده ذات تو تجلی بصفات

نوح را لطف تو شد لنگر فلک — تا ز طوفان بلا یافت نجات

خواستم نقش جمالت بکشم — مژه ام شد قلم و دیده دوات

منم آن طوطی شکر شکنی — که خورم از لب قند تو نبات

دل که لب تشنه جام خضر است — کشد از لعل لبت الحیات

بی گل روی توام بلبل جان — نبود یک نفسش صبر و ثبات

شد عیان چون بجهان نور علی
جلوهٔ ذات برآمد بصفات

گر نه بازی بهر یار دلربا می بایدت — هر نفس جانی بپای وی فدا می بایدت

آتش عشق خشن سیماب دل را تاب ده — گر درون تو بتن کیمیا می بایدت

تا بکی جوشی با غبار رنگ خوشی بهر یار
روز خود بیگانه گر شهنشاهی بایدت

دانه یاقوت لبرا دام هست اینگلمن حسن
دلبرا تن تکمه در چاک قبا می بایدت

تا بچشم جان عیان بینی هلال ابروی بیشش
چاک دلرا باز کن بنت دعا می بایدت

از شرار آه آتش باز در بزم فنا
شعله ور کن شمع تن اگر بقا می بایدت

دردمندانه درادر دیر چون نور علی
درد زردی نوش جان کن گر دوا می بایدت

راست گویم قد دلجوی تو بیچیزی نیست
کج نگویم خم ابروی تو بیچیزی نیست

فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم
سحر آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست

دل که هست ابروی سحر آیت تو قبله گهش
طائف اند در حرم کوی تو بیچیزی نیست

اینهمه بر گل رخسار زاند شد یار
جنبش سلسله موی تو بیچیزی نیست

صنما زیر خم زلف چو زنار نهان
خال جادو گر هندوی تو بیچیزی نیست

پیش از اینم که بگردن ننهد طوق بلا
گفتم این حلقه گیسوی تو بیچیزی نیست

در دل و دیده مرا مهر صفت نور علی
گشته تابان زمه روی تو بیچیزی نیست

گر به گستاخی است هر دم در برم این نهفت
ایم و رویم بمژگان بجا خاک نهفت

دسترس گر نبودم بر پای تو بستن همان
کاویم و بوسیم نهانی آستان در نهفت

گر دل از چاه زنخدانت برون آید که هست
صد هزاران یوسفی مصری گرفتار جهت

مه چنان از مهر گیرد نور هر شب بر فلک
مهر را زان بگیرد نور مهر روز از مهت

از حیث نور علی افروخته تا شمع دل
دل بود پروانه آتش بجان والهت بکفت

کوی دل را بهشت است چمن نتوان بگفت
نقش پایش را گل و نسرین سمن نتوان بگفت

بسکه داده بخالش خط غلامی عنبر
گیسویش را بخطا مشک ختن نتوان بگفت

شود از شرم و حیا بسکه گلش غرق گلاب
عرقش را بر شبنم دُر غلطان نتوان گفت

قیمت لعل بدخشان در نگاهم بشکست
چشم خونبار مژگان یمن نتوان گفت

وه که با مرغ دل بسوی گلشن جان
جز حدیث لب آن غنچه دهان نتوان بگفت

چون دلم گرد بچین زلفش بسکن
بعد ازین پیش خطش حرف وطن نتوان بگفت

شده چون نهفته در مجلس او نور علی
همگان مست در اینجا که سخن نتوان گفت

دوش

دوش شستن بدی بخرابات ای فانوس اشکفت	گر چه پر دوش می کرد [illegible] گفت
خرقه بر تن بر دو شیشه می فاش بنوشش	هیچ پیر ما کس از زاهد [illegible] نهفت
در کنار ساقی جهان تا که فلک یاد دهد	هرگز ای کاش چو گل روی یکی گل نشکفت
در پی وصل تو ام چند در این بحر فراق	گوهر اشک ما باش مژه باید سفت
دل ما که نباشد بجهان شل و قرین	گر چه یکتاست روز و شب بتو باد جفت
راند و رفت خیال رخ دلجوی مهی	یکشب تا سحر دیده بیدار نخفت

غیر نور علی ای ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدین گونه که گفت و سفت

بسته باشد تا بکی میخانه را دار الغیاث	چند ماند خالی از می جام و ساغر الغیاث
طبل شادی تا بکی در سینه ام سلطان غم	کوبد و آرد نفیر هر سوی لشکر الغیاث
تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار دون	سنگ فتنه بارد و بر کاسه سر الغیاث
گرچه یارانم زیاری ها دریغ کرده اند	نیست ما را جز تو یار و یاور و یاور الغیاث
حیدرا از آستین دست ید اللهی بر آر	نفس تنگ شد دهن ما تند اژدر الغیاث
رایت نصر من الله را تیم افراشتی	تا شوم بر دشمنان دین مظفر الغیاث

تیره شد آئینهٔ گردون ز روی عاصیان
تا کند نور علی پاکش بشور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ احزان عبث | بی وصال دوست عمری رفت تا پایان عبث
اینهمه زاری و افغان بهر دیدار گل است | کی بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث
جیب جان از خار هجران تا نگردد چاک چاک | پر گل از گلزار وصلش کی شود دامان عبث
تا نزد شانه به سر چوب دربانان سپهر | ره نیابد هر گدائی بر در سلطان عبث
حاجب و دربان بر آن درگه اگرچه باب نیست | شاه را زینت بود در حاجب و دربان عبث
شیوهٔ تسلیم و رسم بندگی سازد بیان | کی قلم سر می‌گذارد بر خط فرمان عبث
اینهمه رایات علم از بهر آن افراشته شد | نیست باید نازل آیات در قرآن عبث
بحر معنی تا نگردد موج زن در هر کنار | جای دادن لفظ را باشد میان جان عبث

سینه چون آئینه تا بر خود نگردد صیقلی
کی درو نور علی گردد دلا تابان عبث

زهی گرفته جمالت ز ماه تابان باج | نهاده بر سر خورشید خاکپایت تاج
جهان چه روز منور شود ز رخسارت | گشائی ار ز رخ خود نقاب در شب داج

شهان ملک جهان گر درت گدی سگبانان | ز خوان بذل عطایت ملقمه محتاج
غرض رسیدن نعلینت بود بر سر عرش | وگرنه لایق شانت نبود معراج
حمید و حامد و محمود و احمد و مرسل | تویی تویی که ز تو آن همه [illegible]
از آن زمان که ز رخش تا قبه دل نورم | شد است ریشه و شمعم ز وی حدیث نور و زجاج

ولی والی و الا علی عالیقدر
بداده آنکه بامر تو امر شرع رواج

دوشم سحری ساقی پر کرد قدحی از راح | ز راح که می بخشد جان در بدن ارواح
از راح و از آن قدح راحت نبود اگر کاهی | احیات ابد الاقداح بود ارواح
خوردم قدحی چون من زان راح روان افزا | رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
کردم چو سفر طی انقلزم فانی را | خورشید صفت گشتم در ملک بقا سیاح
اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی | هر کس قدحی دارد پر سازمش از راح
دارم بقدح راحی و راح چه خوش راحی | راحی که برافروزد در شیشه دل مصباح

من نور علی باشم الی ولی هاشم
سر ازلی باشم بر کنز صفا مفتاح

القدح چه پیکنی راح — لعل تو بس است راح اقداح

ای [illegible] از لب تو نوشیم — گنجینهٔ روح راست مفتاح

ماهیم که بهر گوهر وصل — گردیده ببحر عشق سیاح

برخاستیم از بساط اجسام — بنشسته ببارگاه ارواح

در اقلیم صور شده مسافر — در کلک معانئیم سیاح

بردیم برون ز بحر کشتی — بی منت نا خدا و ملاح

ما را بزجاجهٔ دل و جان — خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح — عالمی کشته و کند ترویج

از سپهر جمال خورشید است — همچو ماه رخت نتافت صبیح

گشته گرو بیان قدسی را — ذکر تقدیس تو بجان تسبیح

هر نفس از زبان دل اشنوم — نام نیکوی تو بقول فصیح

روح ما را مفرح یاقوت — پس بود لعل تو پی تفریح

تکیه کرده ببارگاه فلک — تا شده خاک درگه تو مسیح

کسی چون نور علی نداده نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

مرو مرو به بر شه نخستین ز لاک گستاخ
نموده ترک ادب مهر دی که گستاخ

اگرچه آمدن تو ز خیمت کرست هماچی
برو برو به بر شه بیش از این بشتاخ

ادب بود ز رفتن چنین مرو در پیش
هزار مرتبه گر گویدت بیا گستاخ

نه غرض ز گفتن او امتحان عشاق است
تو آن چنین ز تغافل شدی چه بر گستاخ

دهند اگر همه ز خشش تن گستاخی
بیا که در شهان که رود گدا گستاخ

ادب ادب ادب ادب که رسم عشاق است
ادب ترا نه بیاد به وصل ای گستاخ

بغیر نور علی از ادیب نتوان
کسی به بزم ادب چه نهاد پا گستاخ

دوش از میکده هجر نجاتم دادند
مرده بودم به وصال تو حیاتم دادند

از خط ورق او رقم حسن زدند
بر در میکده عشق براتم دادند

می توحید به جام از خم عدلم کردند
نشئه ذات ز صهبای صفاتم دادند

حاجب خویش بر تنهان دم دوشم
منصب سلطنت لات و مناتم دادند

هر شبم ز نثار نهادند جوم قدحی — شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانه هستی آباد که از دولت آن — نقد گنجینه هستی به گروتم دادند

شکر لله که چون نور علی در ره عشق

ببلایا و محن صبر و ثباتم دادند

دوش در مصطبه جان باده دوامم دادند — باده ذات ز معنای صفاتم دادند

شادی مرحله عشق بره روی نهادم — از غم بادیه عقل نجاتم دادند

ره خوشی خواجگی از ره پنهان پرسیدم — خبر از هند کی لات و مناتم دادند

مرکز دایره عشق در این دور منم — زان به پیکار بلا صبر و ثباتم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات

جرعه زندگی از آب حیاتم دادند

بدل این نکته از جان می تراود — که جان از لعل جانان می تراود

کرم هندوی خالش راه دین زد — ز کفر زلفش ایمان می تراود

بود بحر معانی هر بیانی — که زان لعل درفشان می تراود

بدل صد ساله تیری کز تو دارم — هنوزش خون ز پیکان می تراود

بیفشانید

بفشاند دامان سرشکم — گر ازان صد بحر عمان می تراود

ببحر نور علی ان کیتی کامروز
زکلکش آبحیوان میتراود

روی تو چو ماه انور آمد — موی تو چو سنبل تر آمد
یک بوسه ز لعل شکرینت — بهتر ز هزار شکر آمد
هر نفحه ز زلف عنبرینت — چون نافه چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل هوشمندت — سنجیده چه درج گوهر آمد
هر خاک بروی تابناکت — عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت رهی بخاک کویت — زان باد صبا معطر آمد

هر ذره که نوری از علی یافت
درخشنده چو مهر خاور آمد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد — ترا کی دل بحال من بسوزد
مزن بر آتشم دامن که ترسم — ترا از شعله آتش دامن بسوزد
بهر تابی که دارم در تب عشق — عجب نبود که پیراهن بسوزد

بهر روزن که از دل تیر آهم | برون آرد بهر روزن بسوزد

بگلشن گر رسد بوئی ز داغم | هزاران لاله از گلشن بسوزد

بترس از آه برق خوشه چینان | که میترسم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی جانرا
چو نخل وادی ایمن بسوزد

روی او بی نقاب خوش باشد | بی نقاب آفتاب خوش باشد

طره دلکشش که دام بلاست | سنبلش با تاب خوش باشد

چشم مستش که فتنه دلهاست | همچو نرگس بخواب خوش باشد

جان حجابست وصل جانانرا | وصل او بی حجاب خوش باشد

طلعتش آفتاب و خط سایه | سایهٔ آفتاب خوش باشد

تا نباشد عتاب لطفی نیست | لطف او با عتاب خوش باشد

گوش جان چون صدف ز گفتارش | پر ز در خوشاب خوش باشد

همچو نور علی بدل دیدن
وجه حق بی حجاب خوش باشد

لب گلبرگ

لب کابرک توکش جان ز تکلم ریزد
غنچه را خون بدل از رشک تبسم ریزد

جز می لعل تو جانرا نکند دفع خمار
ساقی انگور بهشت ار دو در خم ریزد

محفل ارا که شده ماه منش که ز رشک
اشک حسرت برخ از دیده انجم ریزد

سینه اماجگه تیر و کمان ابروست
که ز تیر مژه خون دل مردم ریزد

بار ان کوچه رفیعست که اندیشه آن
بال فکرت همه از مرغ توهم ریزد

گر بپای خرد از راه شود طی که در آن
توسن عشق بهر گام تو صد سم ریزد

کیست جز نور علی آنکه بهنگام کلام
بحرهای گهر از درج تکلم ریزد

دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر ز کرم بدل برآمد

جان آینه جمال جانان
تن خاک دیار دلبر آمد

ذاتی بظهور خویش دم زد
صد گونه صفات مظهر آمد

از عکس فروغ روی دلدار
دل آینه منور آمد

شد محفل دل ز غیر خالی
یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نور عین والاهم
در راه نجات رهبر آمد

تا ز درس عاشقی دل نکته آگاه شد
سینه هم گنجینه گشت و مخزن الله شد

در خرابات مغان هر کس که او با ما نشست
خوش طلسم لا شکست و گنج الا الله شد

از تماشای طواف کعبهٔ صاحب دلان
هر گدائی بر در میخانه شاهنشاه شد

همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد زدن
هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد

بر در دیر مغان آنکس که من جو یافت حق
کبر و ناز از سر نهاد و بندهٔ درگاه شد

سالک راه خدا شد آنکه رهبر یافته
وانکه خود سر زیست در راه خدا گمراه شد

تا که شد نور علی در بزم جمشید جرعه کش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کاو آشنای بحر ما شد
به بحر ما در آمد آشنا شد

بیا بشنو ز من این نکته ای یار
که هر که او گم شد از خود با خدا شد

خیال عکس رویش نقش بستم
دلم آئینهٔ گیتی نما شد

فنا شد هر که او از راه هستی
بدار از نیستی عین بقا شد

بمعنی بحر و صورت چو حبابیم
حباب و بحر کی از هم جدا شد

کسی کاو یکزمان با ما بر آمد
چو ما وقف ز سر اولیا شد

درون پرده چون نور علی دید
رسید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد
قصد غواصی گهر دارد
چون ز دریا براورد گهری
طلب گوهر دیگر دارد
جز گهر نیست در نظر او را
هر که ان نور در بصر دارد
مهر من تا نقاب مه بسته
قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در ره شده سر در
هر که سودای دلبر دارد
وانکه او حاصل انا الله دید
اتش عشق در شجر دارد

تا که نور علی شده ساقی
تابه اتش مستی دیگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود
بی پرده جمال خویش بنمود
ز ائینه دل بصیقل جان
زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برامد
دل از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم
از جود وجود اوست موجود

خود ناظر و منظر است و منظور
خود شاهد و مشهد است و مشهود

خود نور علی ز جام باقی
پیوسته بما شراب بنمود

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد
برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخواست ز صحرای عدم گرد معانی
چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل نقش رخ یار بدیدیم
تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

بی عشق ولی زنده جاوید نماند
چون عشق حیاتیست که جان زنده از آن شد

کعبی که در این سینه بجز یار توان دید
بتخانه آنکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد

هیچ نیست که خود را ننماید بجز آن یار
که صورت پیر آمد و که شکل جوان شد

چون نور علی زان لب گفتار برآمد
سرتاسر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطان گل جانب گلزار رسید
لشکر دیماه را عمر بپایان رسید

چید فلک در چمن باز بساط نشاط
بس ز دل بلبلان فلک افغان رسید

تا زنم همچو گل چاک بدامان جان
سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید

از می وصلش مرا گر عطا ساغری — تشنه لبم را بکام چشمهٔ حیوان رسید

تا که ز پا افکند نخلهٔ فرعونیان — باید و بیضا اگر موسی عمران رسید

عیسی گردون نشین گر ز دجال زند — مهدی کشورگشا شاد و خرم رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر
تیره که شب گذشت مهر درخشان رسید

ترسم ازین روی کار چو این پرده وا کنند — آن خون دل نهانی ما بر ملا کنند

شیرین لبان که از نی قلمند کامران — کام مرا بجرعه چه شود گر روا کنند

تا کی بنای ماتم غم باشد استوار — ساقی بگو بساط نشاطی بپا کنند

گفتم که با من اینهمه بیگانگی ز چیست — گفتا بنی غیاثی است که با آشنا کنند

آنانکه بهره ز حقیقت نبرده اند — تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

از حرب دشمنان چه هراس است یار و دوستان — در عرصه که رایت نصرت بپا کنند

روشندلان که آینه وجه بینند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

[illegible] از لبت جانها مست شراب گردد — وز آن نگاه گرمت دلها کباب گردد

تا کی

تا گشته عقد زینت با آینه مقابل / گر تا به جمالت آینه آب گردد

بخرام سوی بستان بنمای رخ بگلشن / کز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

از بس طپیده وصل دریا بخون زند جوش / از سیم ریز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب روشن برقع ز رخ گشاید / هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحه خیالش ننوشته جو نخسام / بر تسم مباد روزی وقت حسابگردد

سر خدای بیچون آمد ز پرده بیرون / نور علی عالی گر بی حجاب گردد

عرقی از گل رویش چه ز بیداد چکد / گل من خون شود و از لب فریاد چکد

آنچنان صید صنعم که چو قسم در دام / عرق شرم من از جبهه صیاد چکد

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق / قطره خون نشود و از کف جلاد چکد

خسروانی لب شیرین تو در دهن گرد / تا بکی خون ز دم تیشه فرهاد چکد

سر مشقی دهدم چون خط لعل لبت / آنچنان زدم خامه استاد چکد

شمع آهم چه کشد شعله ز سر وقت چمن / گله از دل قمری ز شمشاد چکد

تا نماید بجهان ذره از نور علی / چشمه خور ز دم خامه ایجاد چکد

سر پا برهنگان که دم از کبریا زنند
مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند

مستان که یک شیشه سبوی نشاط خویش
ساغرکشان شیشهٔ عمر از صلا زنند

گوی نوبت از نوای مطربان عشق
هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند

دست از جهان کشیده که ایوان کوی دوست
بر تخت و تاج قیصر و فغفور پا زنند

خلوت گزیدگان سرا پرده قبول
کی دست رد بسینهٔ مهر خدا زنند

شاهنشهان کشور تجرید از فنا
هر صبح و شام کوس بقا زنند

انگشتها که طالب راه هدایتند
دست طلب بدامن آل عبا زنند

آنان که برده حسرت دنیا بزیر خاک
تیر مرکنند فقره و حسرت تا زنند



روشندلان که نور علی هست کامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند



اگرچه عشرت و عیش جهان نخواهد ماند
غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند

زمان خوش است و زمین عشرت و عیشش
بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند

ز وصل گل چه تنعم بود که بلبل را
رسد باد خزان آشیان نخواهد ماند

اگرچه نوبت سلطان گل مدامی نیست
مدام شوکت شاه خزان نخواهد ماند

کسان که نام چو جمعی پی نشاطی جو
دران بساط که نام و نشان نخواهند

درآ بکنج طرب بیکان سر کنجی
اگرچه کنج طرب بیکان نخواهند

بغیر نور علی تاجدار کشور فقر
شهی بمسند جم کامران نخواهند

تا می صاف بمیخانه صفا خواهد بود
سر ما خاک در میکدها خواهد بود

کی شود جمع پریشانی خاطرها را
تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود

گر چنین سرو قد یار کند جلوه گری
همه جا جامه جان چاک قبا خواهد بود

میروم از پی آن قافله با ناله و آه
تا بگوشش دلم آواز درا خواهد بود

مطرب عشق گر اینگونه نوا زد در چنگ
عاشقان را همه جا شور و نوا خواهد بود

تا نشد کنج بقا رخت بویرانه دل
خانه تن بسر سیل فنا خواهد بود

گر چنین نور علی جلوه نماید در دل
دل تجلی گه انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی زمیخانه در وا کرد
ز جامی کام میخواران روا کرد

زلب مینای می را مهر برداشت
لبالب ساغری در کام ما کرد

شراب پیر با خندان به پیمود
که جان را مطلق از قید رها کرد

دلم

دلم گر منزل کبر و ریا جست / نسیمی در حریمش کبریا کرد
درآمد از در آن ماه دل افروز / ز مهر شش خلوت دل با صفا کرد
بدل دردی که می بودم ز هجران / ز دار و خانهٔ وصلش دوا کرد

مرا نور علی چون هاتف دل
ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

دوشم بخواب ساغر دولت بدست بود / بر چار بالش گاه جلالش نشست بود
زنجیر عدل و حلقهٔ حبل المتین داد / بر در ز روی رفعت شان حقیقت بسته بود
بالا گرفت کرسی جاهی چنانکه عرش / در زیر پایه اش بمحل فرش پست بود
پس طبل شادیانه ببام دلم زدند / خیز گریز لشکر غم رو بجست بود
سندان عقل اگه ز شیشش هوس شکست / از جام عشق بیخود و مدهوش و مست بود
گر شیشهٔ هوس بسنگ ملامت شکست نی / با سید در کیش همه ارکان شکست بود
در دیر عشق با رخ لعل و بت دلم / گاهی صنم پرست و گهی بت پرست بود

نور علی ز بسکه ربودم بخویشتن
مهرم به پیش ذره بی نور پست بود

تا می از شیشه درآمد روان خواهد بود / چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود

دیده بر تربت ما به که غباری اوی
کحل بینش صاحب بصران خواهد بود

زاهد از صومعه تعمیر مغز ما که مرا
خانه در کوچه رندان جهان خواهد بود

جرعه کان بکف افتاد زیاقوت لبش
همین قوت جان قوت روان خواهد بود

راز پنهانی ما را نبود پرده ولیک
تا ابد در پس هر پرده نهان خواهد بود

پیر سرمست الست ... او تا ...
گرچه ابدال بود قطب زمان خواهد بود

انس با صحبت اغیار حذر دهر کز
هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل یک جانان میرسد
تشنگان عشق را جان میرسد

غم مخور کان یوسف گمگشته باز
اینک اینک سوی کنعان میرسد

صبح وصل آمد شب هجران گذشت
درد بی درمان بدرمان میرسد

جوی اشک از دیده هر سو کن روان
کان سهی سرو خرامان میرسد

کسب جمعیت چه جوئی از صبا
باد از زلف پریشان میرسد

سر بنه اندر کف و زن بر کمر
دامن خدمت که سلطان میرسد

جلوه گر شد در جهان نور علی
آصف ملک سلیمان میرسد

هر که

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند   نه هر که گشت شه جهان بخت سروری داند
نه هر که خواجه صفت بندگان بسیار دارد   طریق خواجگی و بنده پروری داند
بروز اختر فیروز و طالع مسعود   نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تاخت بنده کمر بخدمت شاه   رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار نکته سخن بیشتر بود اینجا   نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند
جریده همچو الف چون نشد ز خود دوری   نه هر که گشت ... قلندری داند



بغیر نور علی شاه کشور تجرید
نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دلبر و آیین دلبری داند   نه هر که سر دهد اسرار سروری داند
نه هر که دم زد و فاز کند وفاداری   نه هر که کرد جفائی ستمگری داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع شد   چو آفتاب خطت ذره پروری داند
نه هر که گشت ز رسم جمال و غور نظر   درون تو به تن کیمیاگری داند
دران محیط که نبود کرانه پیدا   نه هر که لطمه برارد شناوری داند
بهر که نسبت جنسی بدار جنس خود مفروش   که قدر و قیمت ما همه مشتری داند



بغیر نور علی همچو حافظ شیراز
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ای گرفتار بزلف تو پریشانی چند
کشته تیغ غمت بی سر و سامانی چند

تیره از زلف سیاه تو شب عشاقی
روشن از نور رخت شمع شبستانی چند

چشم جادوگر تو فتنه ترسا و یهود
خال هندوت زده راه مسلمانی چند

جذبه شوق رخت گر نبود رهنما
کی توان کرد همی قطع بیابانی چند

شرف کعبه وصلش تو چه دانی که ترا
نخلیده است بپا خار مغیلانی چند

ستم از طفل نادان که بگوید شب و روز
ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند

شمه دوست نگار در قفسش نور علی
آتش افتاد زرنگش بگلستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد
جز بروی تو نظر وا نکند تا باشد

دیدن روی تو در آئینه چه حاجت که مرا
سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد

بیتو بس جوش زند سیل سرشکم چه گهر
مسکن مردمک دیده نه دریا باشد

گر همه مست خم جام شهادت شده ایم
قتل ما کی بکف زاهد رسوا باشد

ریش فرعون چه کند ید بیضای کلیم
گر همه غرق در او لؤلؤ لالا باشد

لعل و یاقوت و در و لؤلؤ مرجان همه را
پرورش در کف پرتو بیضا باشد

هر که را نور علی در دل و جان منزل کرد
لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد
هنگام عیش با صنم پرده ناز کرد

مینای حسن پر شد ز پیش نشتر ناز
چندانکه می به ساغر اهل نیاز کرد

مطرب بدل نوازی عشاق بینوا
هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد

صوفی که نقص باده همی گفت بر دوام
گر دل به بوی جام چه مینا دراز کرد

راز نهانیش نکند چرخ بر ملا
هر کس که پیچه داری ای یار را بلند کرد

سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت
عشقش بروی هندوی خال ایاز کرد

جانهای پاک خاک شدش در زمیان
هر سو که سر فنا ز من آغاز ناز کرد

آمد شبی بکلبه احزان ما شهی
ما را زمین مقام خود و سرافراز کرد

نور علی که مهر سپهر حقیقت است
مستغنیم ز پرتو شمع مجاز کرد

کنونکه لاله بگلشن پیاله نوش آمد
بنفشه چون لب میکشان بجوش آمد

بخفت دیده نرگس چه چشم بیماران
ز بانگ مرغ سحر زود شیخ در خروش آمد

چمن بساط و سمن جرعه نوش و گل ساقی
نهال غنچه چه مستان سبو بدوش آمد

ز جوش باده صبوحی کشان گلشن را
ز جاجه غنچه خم میفروش آمد

ز هر کنار خرامان شده سهی سروی
میان بخدمت گل بسته سبز پوش آمد

ز صوت بلبل خوش لهجه بینوایان را
نوای بربط و نی در چمن بگوش آمد

ز دست نور علی هر که ساغری نوشید
ز سکر باده دنیای دون بهوش آمد

مطلقا باز در قیود آمد
بی نمودی بصد نمود آمد

جلوه کرد حسنش اندر غیب
شاهد و شاهد و شهود آمد

خواست آئینه بر خسارش
عدم صرف در وجود آمد

خیمه در آب و خاک آدم زد
ساجد و مسجد و سجود آمد

در معارف ز هر لب گوشی
نکته‌ها گفت و در شنود آمد

ساقی حسن باده پیما شد
مطرب عشق در سرود آمد

جز یکی نیست مطرب و ساقی | جلوه گر گر بدید نمود آمد

دل و جان و جوارح و چشم | جام و مینا و چنگ و عود آمد

هر که زان می پیاله نوشید | بیخود از بود و از نبود آمد

تافت نور علی بغیب و شهود

گشتش پنهان هر آنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد | تا که مهری زبانه طالع شد

هر نفس لمعه ز رخسارش | عاشقان را بدیده لامع شد

هر سخن کز لبش فزود آمد | دلنشین همچو نقش قاطع شد

آنکه پرهیز می نمود از می | می لعلش بدیده طالع شد

جز خطش بر صحیفه رخسار | دفتر حسن را که جامع شد

گاه ترسا صفت بدیر آمد | گاه شیخانه در صوامع شد

لمعه تافت خوش چو نور علی

لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم یار مجلس آرا شد | در لب لعل پیاله پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی — دل ز عکس رخش مصفا شد
عشقش امد در خزانه گشود — نقد گنج خفا هویدا شد
جام گیتی نما بدستم داد — هرچه بود و نبود پیدا شد
گاه خالد شد و گه سلمی — گاه مجنون و گاه لیلی شد
حسن خود را ز دیدهٔ وامق — ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

پستهٔ او که نوشخند امد — خنده اش بر نبات قند امد
نمکی از لب شکربارش — مرهم ریش دردمند امد
صفحه رو و نقطه خالش — در نظر مجمر و سپند امد
تا ز زلفش بگردن عشاق — در ره عشق چون کمند امد
پیش حسنش ز چون و چند مگو — زانکه برتر ز چون و چند امد
سخن تلخ زان لب شیرین — خوشترم از گلاب و قند امد
طبع گوهرفشان نور علی — در صف نظم دلپسند امد

دلگهاز

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد | از آتش عشق رخش جان کبابی دارد
بس بخون دلم آغشته سر انگشت حنا | دستش نگارین بکف دست خضابی دارد
زیر تیغش ز چه زد رقص کنان بسمل | آنکه در کشتن من وجد و شتابی دارد
عاشقانه چکنم گر نکشم بار عتاب | زانکه با بیشه که هر لحظه عتابی دارد
آنچه در چاه زنخدان تو پابست بود | هر دم از زلف تو در بند طنابی دارد
جز معموره عشق تو ندارد وطنی | دل که از گنج غمت گنج خرابی دارد

همچو نور علیش مسند جم جای ابود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابروش از بام دل بسر میزند | یا هلالی حلقه بر در میزند
هر شبم دل در خم گیسوی او | تا سحر پهلو بعنبر میزند
تشنه کامان زلال حوض شیرا | آستین بر دیده تر میزند
جان من طوطی شکرخای او | در لبش قند مکرر میزند
کینه را در سینه کی ره میدهد | هر که دم از مهر حیدر میزند
کشتی ها را بغرقاب گناه | غیر عفو او که لنگر میزند

آستین فشان گدای در نجفش
پشت پا بر قیصر قیصر میزند

پای اسب شه دنیا چون مگس
از تاسف دست بر سر میزند

هر که را نور علی شد متکا
تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از جبهه مبین باشد
بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد

یکبار فلک دیده تا نعل سمند تو
باده نوشش از حسرت صد داغ سرین باشد

جز شاه سوارش ای مهر جهان پیما
خورشید نه پایه کش در خانه زین باشد

با خلد برین یاری کارش نبود داری
جانرا که سر کویت چون خلد برین باشد

از چین سر زلفش هر نفحه که بر خیزد
ما را مشام جان چون نافه چین باشد

آنرا که بدل چون من شد نور علی روشن
روشن ز دلش لاشک انوار یقین باشد

کس در دل من ره بجز آن یار ندارد
جز یار در آنخانه کسی بار ندارد

آنرا که دل و دیده بود جلوه گه یار
در سر هوس صحبت اغیار ندارد

مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشقش
چون من خبری از سر و دستار ندارد

زاهد

زاهد که بپرورده خزف میرسد دل ... گویا خبر از گوهر شهوار ندارد

دارد دل بسر آنکه هوس چشمه حیوان ... جز با لب لعل تو سر کار ندارد

حسنت که بود زیب شبانه و خورشید ... منفروش سخائی که خریدار ندارد

نور علیست هست در آئینه فروزان

هر کس که بدل ظلمت زنگار ندارد

زان روز که تا ماه رخش در نظر آمد ... کام دلم از رهگذر دیده بر آمد

خورشید جمالش چو زد از مشرق جان سر ... شد صبح وصال و شب هجران بسر آمد

ای بیخبر از ما خبر از عشق چه پرسی ... آنرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد

بی نخوت کند جلوه در آئینه در آب ... که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد

که طالب گوهر شد و در بحر فرو رفت ... که بحر و گهی موج و صدف گه گهر آمد

مجنون خود و لیلی خود گشته که ناگاه ... هر دم بلباس دگری جلوه گر آمد

که موسی و فرعون گشت گاهی ید بیضا ... که طور و گهی بارقه و گه شجر آمد

که بسته و گه سرور و گه تاج و گهی تخت

که نور علی شه بزرین کمر آمد

در بزم

در بزم یار دل نواز امد
بر تنم جان رفته باز امد

ساقی عشق مجلس ارایست
مطرب عاشقان بسنا امد

در ره عشق دیده محمود
جلوه‌گاه رخ ایاز امد

عاشقان جمله در نیاز شدند
سرو ناز تو چون بناز امد

دل که پرورده بودش از ناز
ناز تو دیده در نیاز امد

بیان که خنجر بر حسنش شد جهد
ابرویت دید در نماز امد

عاقبت در ره تو نور علی
سر فدا کرد و سرفراز امد

مرا وقتی بکویش منزلی بود
که نه منزل عیان نه منزلی بود

ومی شد عقدهای مشکلم حل
که نه حلال و نه مشکلی بود

همه دریا و ساحلها بدیدم
نه دریائی عیان نه ساحلی بود

بهر محفل شدم چون شمع تابان
نه تابان شمعی و نه محفلی بود

بکارتها همه تعمیر کردم
نه معماری نه خشتی نه گلی بود

ز اسفل تا باعلا قطع کردم
نه اعلا دیدم و نه اسفلی بود

شدم قایل بهر قولی و عهدی ... نه عهدی و نه قول قائلی بود

شدم فاعل بهر اسمی و فعلی ... نه اسمی و نه فعل و فاعلی بود

شدم اندر عوامل جمله عامل ... عوامل در کجا کی عاملی بود

شدم اندر مسائل جمله سائل ... نه مسئول سؤال سائلی بود

شدم حامل بهر موضوع و محمول ... نه وضعی و نه حمل حاملی بود

مشکّل آمدم در جمله اشکال ... نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود

مکمّل آمدم در هر کمالی ... نه اکمل نه کمال و کاملی بود

قبول و قابل و مقبول گشتم ... نه مقبول و قبول قابلی بود

حضور و حاضر دل جمله دیدم ... نه حاضر نه حضور و نه دلی بود

بجز نور علی پنهان و پیدا
نه حولی در میان نه حائلی بود

بی نشان در نشان نمیگنجد ... در نشان لب نشان نمیگنجد

یک بیان از معانی عشقش ... در معانی بیان نمیگنجد

در میانست و در کنار ولی ... در کنار و میان نمیگنجد

در مکان هست و لامکان هر چند
لامکان در مکان نمی‌گنجد

جان حریم گاه خاص جانان است
غیر جانان بجان نمی‌گنجد

بر زبان کی توان کنم وصفش
وصف او در زبان نمی‌گنجد

ذره ز آفتاب نور علی
در زمین و زمان نمی‌گنجد

ز آنسان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ
خوردن شراب ناب ز ساغر بود لذیذ

دشنام تلخ ز آن لب شیرین لعل فام
در کام جان چو باده احمر بود لذیذ

معشوق اگر همه قدح زهر میدهد
عشاق را بکام چو شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاکباز
خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا
نوشیدن از کف تو بمحشر بود لذیذ

دی شبم از مهر آمد اندر بر
دلبر و دلگشا و جان پرور

ساقی حسن بزم آرایش
باده جلوه ریخت در ساغر

بیکی جرعه ام ز نعیم سالم
برد یکسر بعالم دیگر

وه چه عالم که هر چه دل میخواست — اندرش جزو و کل همه منظر

آتش هستی زبانه کشید — سوخت خاشاک هستیم یکسر

چون بخود باز آمدم دیدم — جز یکی نیست مظهر و مظهر

بسکه مستم و بیم چه نورعلی — سر ندانم ز پا و پا از سر

کرد هم شهنشاه عشق در حرم الظهور — قد رضیا بر فراشت رایت الله نور

موسی جان می شتافت در طلب جلوه — کرد تجلی ز غیب باز چو نخل طور

شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق — آنکه نخستین پر تعلم فی الصدور

ای ز تو مشتاق راوی تو عشاق را — داده بساط نشاط سینه سرای سرور

ای بشئون صفات وی تقاضای ذات — با همه نزدیک تو در همه پیوسته دور

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند — افکند اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هر که در این راه شد با قدم نیستی — هستی جاوید یافت از تو بزم حضور

آنکه جمال تو دید جام صافی کشید — باده جنت نخواست از کف غلمان حور

نور علی را هنر با نشود در نظر — زیره خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه گاه آتش طور ... تجلی حسنه فی معدن النور

کسی کز راه هستی گشت فانی ... انا الحق می سراید همچو منصور

برآمد در نظر چون عکس دلدار ... درون پرده جان گشت مستور

اگرچه خانه تن گشت ویران ... ولیکن هست قلبی فیه معمور

بیا ساقی بده انجام باقی ... که گردد عشق مست و عقل مخمور

بهر سوئیکه گردد دیده ناظر ... نیامد در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردید ظاهر

که بینم عالمی زمظهر نور

بر در دیران بت عیار ... بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم ببام جهان ... کوس لله واحد القهار

در پس پرده های منصوری ... خود انا الحق نوازد اندر تار

خود سر خود ببازد اندر ره ... خود سر سروران شود سردار

خود شود نائی و زند در نی ... لیس فی الدار غیره دیار

خود شود گنج نامه لاهوت ... خود شود نقد مخزن اسرار

خود نور

خود بنور علی عیان گردد
تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم گشته مخزن اسرار — پر ز یار است و خالی از اغیار
دائم اندر دوایر ملکوت — جان بود مرکز و دلم پرگار
خوردم آبی ز چشمه عشقش — گشتم از نخل عمر برخوردار
نور روشن بیاد او می‌بینم — دیده‌ام در تجلی انوار
صبحدم این ندا بگوش دلم — آمد از نزد ایزد غفار
که خودم ناصر و خودم منصور — خود تو از حق همه نظر بردار

همچو نور علی دراز دیر
تا شوی واقف از بت و زنار

ای دل بگشا چشم به بین جلوه دلدار — گرد است تجلی همه جا بر در و دیوار
سر است نهان در دل مردان ره عشق — کانرا نتوان گرد عیان خبر بسردار
از حلق حریفان نگشود بسی خون — تا لب نکند ترکسی از باده اسرار
ای شیخ ز اسرار طریقت توجه دار — عمرت همه بگذشت بی جبه و دستار

خورشید

خورشید رخ دوست عیانست ولیکن / کی کسب کند نور از آن آینه تار

رازی که نهان بود پس پرده عیان شد / گردند عیان باده فروشی در سر بازار

تا به که نماند اثر از ظلمت امکان / گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار / چه بگشادت که بستی لب ز گفتار

تو بودی آنکه می سفتی شب و روز / ز منقار بلاغت در اسرار

چرا چون غنچه دلتنگی و خاموش / نباشد از گلت برگی به منقار

کنون کز خرمی گشته خرامان / به هر سو نازنین سروی به گلزار

گشوده بند برقع شاهد گل / هزار آتش شده حیران برخسار

برافشاند شکوفه نقد هستی / به نثار قدوم گل ز اشجار

تو هم در گوشه گیر اشتیاقی / سرودی ساز کن از سینه زار

بیا ساقی مکن این پرده پوشی / ز روی خم ز رز پرده بردار

چنانم ساغری در کام جان ریز / که نه سر ماندم بر جا نه دستار

بتی دارم که هر تاری ز زلفش / هزاران شیخ را گردیده زنار

ز بس برخیزم و افتم بر آتش / نه مستم میتوان گفت و نه هشیار
لب خندان و چشم گریه آلود / شدم در شادی و غم یار و غمخوار

بجز نور علی از کلک سعتی
که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی جز چشم بینای قلندر / ندیده روی زیبای قلندر
خم گردون که در جوشش تهی دایم / بود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع و ماه و مشعل مهر / شده از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از وی گرچه جائی / ندیده هیچکس جای قلندر
دو عالم را بیکدم در رباید / بجوش آید چه دریای قلندر
شهان ملک را بر سر در تاج / بود خاک کف پای قلندر
نگشته چون الف فرد و جریده / کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کائینهٔ گیتی نما شد / زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی از رند قلاش
کرا دل گشته ماوای قلندر

هر نقش که بر لوح قضا خامهٔ تقدیر
در زایچهٔ طالع هر کس زده تحریر

یک نقطه از آن خال شود گرچه با صلاح
تجدید کند دایره سوجاه تدویر

روز ازل ار قرعه چه در جرعه کشی رفت
زاهد تو بگویم که درین خال چه تدبیر

در وقت کرم ساغر صهبا مکن عیب
صد شکر که نبود بکفم سبحهٔ تزویر

شهانه همین خال رخش بر دل از منت
بر گردن جان حلقهٔ زلفش زده زنجیر

در صفحهٔ دل تا که شود نقطه موهوم
از رمز دهانش کنم آنگه تقریر

الحق کنمی عربده‌ها ای سپر انداز
گر تیغ زبان تو رقم گشته جهانگیر

پرتو جام است این یا رشحهٔ گرد تجلی
یا فروغ طلعت ساقی است تابان از زر

نور باران است از برج جبینش بر سرم
یا فرو ریزد بدامانم کوکب بختم گهر

شاهباز دست شاهنشاه سوی شکار
تا کشید صید دل هر سوی شش بال و پر

از گل گلزار وصلش پر شده دامن مرا
یا شد رشک لاله که هم ریخته از شبنم پر

آفتاب حسن گردیده طالع از رخش
تا شده نور علی از روی خوبش جلوه گر

ای ز ماه عارضت خورشید گردون گوی برد
از چراغ بزم حسنت گشته تابان شمع طور

هر طرف آراسته بر قصد جانم لشکری
یا نموده شاه عشقت در بساطی از ظهور

بزم حسنت را که میتواند کسی زینت دگر
عالمی گردیده حیران از تماشایت ز دور

واعظ از میخانه می نوشیدی گر آشکار
بر سر منبر نمیکرد اینهمه عجب و غرور

گر بسروری بنشینم در سر مسروری چه غم
هر دم آید از غم عشقت بدل بانگ سرور

روز روشن تیره بی آن دیده دهان تنگ او
در شب تاریک آید در نظر گر چشم مور

تا نشد نور جلی مصباح در مشکوة دل
مشتعل گردیده در دل مشعل الله نور

بر من مست از لبانی ساقی انعامی دگر
زانکه در سینه بر خیزد بده جام دیگر

طایر جان را که نبود غیر خالت دانه
کی بود جز حلقه زلف تو اش دامی دگر

همچو شام طره و صبح بنا گوشت مهی
مهر و زر زانها نباشد صبحی و شامی دیگر

گرچه یابی کام دل از وصل او هر صحبتش
جز صفا نیست در دل دلبرا کامی دیگر

کس کجا در بارگاه قرب گردد سر فراز
لطف تو گر پیش ننهد از کرم گامی دیگر

سالها در بخشش فیض هیچ نامد در جهان
همچو ایام طرب بگذرد ایامی دیگر

آفتاب من که تابان از مهش نور علی
هر زمان بنمایدم رخ از دریچه‌ای دگر

گر بسر هجران جانان بر رسم بار دگر
بجز آنکه با همه جان نکنم کار دگر

آن که در دایره دل بودم مرکز جان
شدم بهر چه هر لحظه بپرگار دگر

گرچه خوبان همه آیند بدلداری لیک
نیست ما را بجهان غیر تو دلدار دگر

یار اگر یار دگر گیرد و یاری نکند
تو مپندار که گیرم بجز از یار دگر

نیکجز یار ز هر فتنه است که آید صنما
بجز بیداری حسن تو خریدار دگر

کس بر از دل من بی نبرد غیر غمت
گرچه هر لحظه شود فاش ببازار دگر

هر شبم از مه رخسار تو چون نور علی
در دل و دیده تجلی کند انوار دگر

در قدم اولین تا نشود ترک سر
در ره عشق بتان کس ننماید گذر

بسکه ز خوناب دل دیده شده سیل خیز
سیر شدم هر نفس موجه خون تا کمر

موسی جان را که دل وادی ایمن بود
بر شجر هستیش عشق تو آید شرر

تار قماش غمت بافته دل فوطه
همچو شناور خورد غوطه بخون جگر

مردمک دیده ام آنکه بود غرق نور — جوشش ز غبار رهیست تا شده کحل البصر

طبع روانم بدان بحر معانی کشود — بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر گهر

نور علی آنکه هست مطلع الله نور

بار ز مشکوة دل گشت مرا جلوه گر

بار شدم جلوه گر ماه رخت در نظر — ماه رخت در نظر بار شدم جلوه گر

گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو — خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر

کی شودم کام تر بی لب لعلت زمی — بی لب لعلت زمی کی شودم کام تر

هست حرام ای پسر بیتو مرا خواب خور — بیتو مرا خواب خور هست حرام ای پسر

بیتو ز خون جگر چند کنم قوت دل — چند کنم قوت دل بیتو ز خون جگر

کرد جهان پر گهر نظم گهر بار من — نظم گهر بار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم

نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور — ساغری زان شراب ناب آور

اینهمه سستی و تامل چیست — خیز و جامی خوش از شتاب آور

چند گیری حساب ای مستان | ساغر باده بی‌حساب آور
بهر ضعف دلم ز لعل لبش | شربت قند با گلاب آور
جز لب او که بخشد آب حیات | آتشی کس ندیده آب آور
گنج وصلش بگنج جا نخواهی | گذری در دل خراب آور

جلوه‌ای با مدت ز نور علی
خیز آیینه ز آفتاب آور

مژده ای دل که دلبر آمد باز | یا بود دل بدلبر آمد باز
آفتابم که دوش شد از بام | صبحم هم از درم درآمد باز
ماهم از دیده گرچه غائب شد | همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت | شاهد وصل در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوئید | مژده کایام غم سر آمد باز
صف جانها بره بیارایید | کالصف آرای لشکر آمد باز
نخل عیشم که خشک و بی بر بود | گشت شاداب و بر برآمد باز
دل بود عود و سینه‌ام مجمر | بوی عودی ز مجمر آمد باز

طوطی جان ز لعل شیرینت | آرزومند شکر آمد باز
فلک خاصان عشقرا در بحر | لطف جامه تو لنگر آمد باز

بارها در ره تو نور علی
سر فدا کرده سرور آمد باز

دوش رفتم بسوی میکده با عجز و نیاز | ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
وه چه ساغر که چو پوشیدمش از نشئه آن | آمد از ظلمت زنگار برون مهر طراز
جلوه گر گشت در آئینه ناگاه عیان | وه چه جلوه که ربودم بتحقیق ز مجاز
یافتم چون لب ابر پرده تحقیق رهی | شاهدا ایشدم از جان بحرم محرم راز
وه چه شاها که ربوده هوشم از شعبده | حقه مهر زده بر فلک شعبده باز
پای تا سر زر خالص شدم از مهر علی و عشق | بسکه دادم بمحک جوهری عشق گداز

زنجیب با نور علی الغزل از کلک و بنان
زهره گشتش بساط مه و خور زمزمه ساز

آفتابت مهها نقاب انبی از | اضطرابی در آفتاب انداز

ذره روشن از آفتاب طلعت خویش
عالمی را در اضطراب انداز

سرکشان را بگیر و در گردن
از خم زلف خود طناب انداز

دل کباب است زان لب نمکین
نمکی در دل کباب انداز

رنگ تقوی ز تاکی ساقی
خرقه‌ام در خم شراب انداز

از رحمت هستی بجگر
ز لب آتشی در آب انداز

بهر ویرانیت دل ما را
از تف می در التهاب انداز

گر نخواهی اثر ز گلشن ما
بر گل و سنبلت نقاب انداز

دل خرابم ز نرگس مستت
نظری بر دل خراب انداز

قلب سیلاب منقلب گردان
انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی از نور علی
نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از برم گر آید باز
جان رفته به تن در آید باز

صبح عیش از افق بتابد نور
ظلمت شام غم سر آید باز

با به پیما شود لب ساقی
کام مستی ز هی بر آید باز

صحبت یار

مست وهشیار را برقص آرد — مطرب از نغمه و سرآید باز

بی برانرا ز برگ بی برگی — نخله کام پر برآید باز

سازد از بند هجر آزادم — سرو قدش چو در برآید باز

همچو نور علی برو ای عزیز
خانه دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز — شوری اندر دل کباب انگیز

مژده یاران که زاهدی افکند — در خم باده خرقه پرهیز

دل که خالی است از محبت عزیز — باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد خاک سرکش گردون — بسکه خورشید من زدش مهمیز

جز ولایش ببارگاه قبول — خستگان را کجا هست آویز

هر زمان نشأ دیگر بخشد — تاب عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان
همچو نور علی ز جان برخیز

چرا باشم دلا ناکام امروز — که مهر مه رخ نمود از بام امروز

فشاندم بس ز دیده دانه اشک
همائی آمدم در دام امروز

دلم آرام از آن دارد که دارد
دل آرامم بدل آرام امروز

نگاه او که وحشی غزالیست
بصحرای دلم شد رام امروز

بیاد گلرخی بر طرف گلشن
بنوشم باده گلفام امروز

بیا ساقی بیارا بزم عیشی
که رستم از غم ایام امروز

بیاور راح روح افزا که نبود
امید زندگی تا شام امروز

چه میجوئی نشان و نام از من
مجو از من نشان و نام امروز

بجز نور علی بر مسند جم
کرا بر دست باشد جام امروز

هر صبح و شام نرگس مستت بخواب ناز
پیموده جام بیخودیم از شراب ناز

خطی که بر صحیفه رخسار آیتیست
تحریر کرده حاشیه‌ها در کتاب ناز

حسنت که عالمی بتد آتش بجلوه
تا چند سوزدم دل و جان از التهاب ناز

خالت که برد دل ز کفم از کرشمه
بر سر کشیده از خط سبز نقاب ناز

عشاق را دریده برخ پرده حجاب
حسنت که از حیاست نهان در حجاب ناز

دردی کشان ساغر عجز و نیاز را
باری چه میشود بنوازی بتاب ناز



نور علی که مست می بی نیازی است
هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز



بسکه بجان باشدم از غم جانانه سوز
زاه دلم میجهد بارقه خانه سوز

سوزد اگر عالمی از شرر آه من
کی شده از سوزشم در دل جانانه سوز

بس بدل و دیده ام جلوه کند برق غم
اشک روانم شد آتش کاشانه سوز

باده ز مینای ناز ساقی محفل که داد
رشحه پیمانه ام ناله پیمانه سوز

اهل حرم را ز تاب آتش حسن بتان
گر بفروزد رخی آن بت بتخانه سوز

زین دل سوزان که شد با غم تو آشنا
شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز



نور علی آنکه هست شمع محبت سرور
کیست که جوید خبر از دل پروانه سوز



دل که ساکن بود بکوی نیاز
خوش سر راحت نهاده روی نیاز

ناز ناز تو ساغری نوشم
می کشم ناله از سبوی نیاز

تا دهد آب سرو نازت را
کشد شیشه اشکم روان بروی نیاز

خاک

خاک کویت که منبع فیض است — خوشش بفرموده ابروی نیاز

سرو نازت نیازمندان را — هر زمان میکشد بسوی نیاز

زاهد انیسر کشی نهد از سر — گر کشد کاسه از کدوی نیاز

بی‌نیاز است اگرچه نورعلی

سوده سر بر خاک عجز روی نیاز

دل که شد از ناله عشق حشری ز مینا ای — میکشد هر لحظه از نای لب صهبای راز

یاد رخسار تو کاندر محفل دل ثبت است — باد ها در کام جان همچو ده از بسیار راز

سر عشقت تا شد در پرده دل پرده دار — هر دمم بر رخ کشاید پرده از سیمای راز

دل بود صحرای از روی عشقت لاله زار — پس چنانم لاله‌ها شکفته در صحرای راز

بلبل خوشش خوانم و هر لحظه از یاد گل — شکفد از گلشن دل بر زخمم گلهای راز

دست عشقش بر زخمم گشوده از گره هر دی — تا میان آورد اندر محفل دل پای راز

تا زده نورعلی از دست جرعه

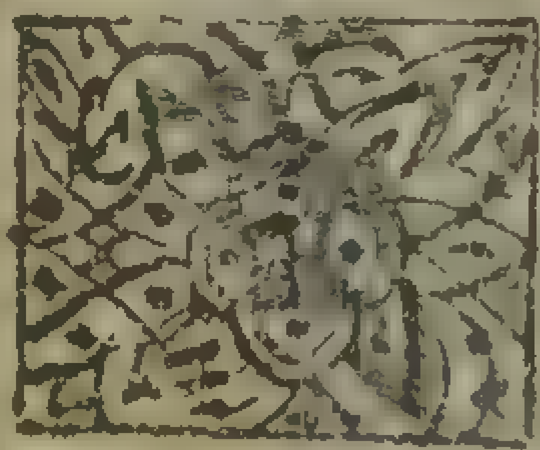
موج زن اندر دلش گردید دریای راز

در گلشن زخوانم گلی بس — ز خیل گلعذاران سنبلی بس

صف لشکر چه آرائی ز زلفت | بتاراج جسم شیدا کاکلی بس
درین بستان سرای عشرت انگیز | ترانه ساز عیشی بلبلی بس
ز دست لاله کی گیرم پیاله | از آن نرگس مرا جام ملی بس
ز چشمانش شد فتنه خویشش | بلای غمزه سحر بابلی بس
در انجم خانه پر شور و غوغا | ز مینای شرابم قلقلی بس
حدی پرداز بربط را ز مضراب | در این پرده نوای زابلی بس



در این گلشن سر انور علی را
نشیمن سایهٔ شاخ گلی بس

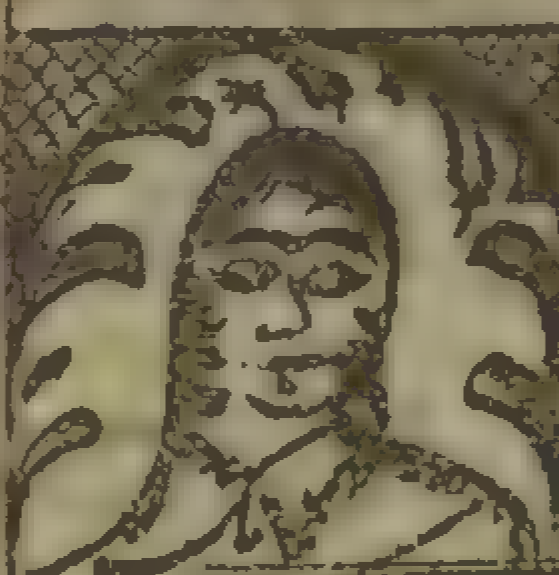


ز چشم سیاهی نگاهی مرا بس | نگاهی ز چشم سیاهی مرا بس
چراغ مه ار شعله ور نیست امشب | در این انجمن شمع ماهی مرا بس
درین قصر فیروزه مهر گستر | فروغی ز رخسار ماهی مرا بس
ز خاک کف پایت ای شاه خوبان | بسر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف غارتگر تو | بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم طمع حشمت و جاه شاها | ز دربار لطفت پناهی مرا بس





چه نور علی شه ملک و معنی
مرشد که فقر شاهی مرا بس





زاهدا از تند و تیزی تا کی افکنی دادرس
شاهها از دست شاهم شوم رسید

محمل همه در انتظار عشق نمود در روی
سالها در سینه‌ام نالید دل همچون جرس

گلعذار من میان گلعذار اصفهان
چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس

دور باشی گر ندارم بس من دیوانه
های هی کوچه‌های طفلان دور باش از وی بس



تا شده طالع ز بام منزل صدر نور علی
گردد از نور دلم خورشید تابان مقتبس



کی رسد بر دامن وصل تو دست بوالهوس
بوالهوس را نیست بر دامان وصلت دسترس

زاهدا تا چند میلافی ز عشقش از گزاف
کی بود در عرصه سیمرغ جولان مگس

در حقیقت عشق دارد سرفرازی از مجاز
شعله را گردد گل اقبال سر از خار و خس

دل ز چاک سینه‌ام سر زد فغان از بخت
عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس

طوطی طبعم چو گردد در شکرستان کامران
بال نتواند گشودن گیرم از جوش مگس

گرچه پا لنگست منزل دور و وادی سنگلاخ
از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس



گرچه هر

گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است | گرچه گرد عشقم و باکی ندارم از عسس

آفتابی ز آسمان قهر چون نور علی
در زمین هستی تابان ندیده هیچکس

حیف وصل تو آن مدام هوس | گر همای شود شکار مگس

گرچه دورم ز هودجش آید | هر زمانم بگوش بانگ جرس

شبروان ره محبت را | کی بود وحشتی ز میر عسس

طایر آشیان قدسم من | گلشن دهر ناشدم چه قفس

نفس رخ شاید از وصلش | گر بلب آیدم ز هجر نفس

دادیم چند خواهی از بیداد | ترک بی داد کن بدادم رس

هر سحر بر بوی ز نور علی
بحریم تو شمع راهم بس

حسن ازل برگرفت پرده ز رخ خویش | صورت اعیان عیان ساخت باظهار خویش

گرد عیان هستیش آئینه هستی | گشت در آن آئینه ناظر دیدار خویش

جلوه دگر نمود زلف معنبر گشود | کرد ز نو عالمی محو و گرفتار خویش

شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت / هم و پروانه سان گشت گرفتار خویش

آمده خود آفتاب بر فلک دلبری / چرخ زنان ذره وار گشته هوادار خویش

جلوه معشوقیش مایه دکان عشق / خود شده در عاشقی رونق بازار خویش

مهر سپهر وجود خواست نماید طلوع / نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش / کند هر دم تجلی در جلالش

جلالش با جمال از بس درآمیخت / یکی گشته جلالش با جمالش

شب عید است ساقی را بساغر / اشاره کرد ابروی هلالش

کشد تا نقشها از کلک معنی / مصور شد بلوح دل خیالش

قلمها در کف مانی شده ریش / ز نقش نقطه برداری خالش

زلالش را مده نسبت بکوثر / که دزدی هست کوثر از زلالش

گلستانها مثالی پیش نبود / ز آب و رنگ حسن همپاشش

زهی گلشن که چون گل از نسیمی / شگفته غنچهٔ دلها شمالش

گرم هر دم کشد از خنجر هجر / حیات تازه بخشد وصالش

مرا نور علی مهریست در دل
که هرگز در جهان نبود زوالش

دل که عمریست در افتاده بچاه ذقنش
نیست در دست جز آن طرّه مشکین رسنش

لاله دل چو گل از شوق شکفتن گیرد
غنچه سان باز شود چون ز تبسم دهنش

گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است
سنبلستان شود از طرّه عنبرشکنش

مرغ جان را که سر کوی تو گلزار بود
کی بود بی گل روی تو هوای چمنش

کشته تیغ غمت را که حیات ابدیست
نیست در بر بجز از جامه خونین کفنش

هر که چون نور علی واله قد رخ تست
کی بخاطر رسد از جلوه سرو سمنش

باحضار ملک وضع پریوش
نهان کرده دلم نعلی در آتش

کشم در دیده تا نقش نگاری
رخ از خون مژه کردم منقش

بملک آشفته از زلف پریشان
نگردد آن خاطر جمعی مشوش

بهجر یار من آن شوخ جفاجوی
که دارد عاشقی چون من جفاکش

زهر غل و غشی دادم خلاصی
ز بس پیمود ساقی جام بیغش

گرت در سینه باید سر مستان | بیا جامی در آن میخانه در کش

گرا باشد بکف جام جهان بین
بخر نور علی المست سر خوش

ترک چشم تو که از غمزه کند غارت هوش | زنده ام بهر چه هر لحظه بخون نخوا از دوش
دوش در میکده واقع چه شده ایا که فلک | امد از غمزه مستان شبان بخروش
طرفه دیریست که هر لحظه برون می اید | جام بر کف زن در کش بفغچه باده فروش
انکه دل شیشه ام از سنگ ملامت شکست | پیش چشمان سیه ام فرزند مسکه هر بر دوش
اشک بلبل بود این با قطرات شبنم | نو عروسان چمن زاشند در دانه بگوش
تا ابد هوش نیاید بسر از غفلتش | هر که از باده عشق تو کند جامی نوش

دلبرا در حرم وصل تو هر شام و سحر
کیست جز نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود یارش | کی بود از روی گلزارش
کوی او گلشنی است کز خوبی | کرده ارایش جهانخوارش
قوت جان و قوت روح امد | بوی شیراز لب شکر بارش

سرو

سرو قدش که غیرت طوبی است / برده دلها خرام رفتارش

سوزدم هر سحر چو پروانه / شمع محفل فروز رخسارش

کیست آنکس که خط و خالش دید / در دل و جان نشد گرفتارش

ریزدم خون ز خنجر مژگان / بسکه ترک چشم خونخوارش

ماه زهره جبین ما را کیست / مشتری تا شود خریدارش

مژده ساقی که خرقه پوشی ماز / در کش میخانه گشت تا بکشش

کلک من طوطی شکرخا است / کآب حیوان چکد ز منقارش



غیر نور علی که می‌شمارد / بنفس عیسوی ز گفتارش



ای فکر تو جستجوی درویش / ای ذکر تو ها و هوی درویش

شاها بسوید چشم احسان / با بوی نگری بسوی درویش

افکنده شکن ز شوق چون طوق / گیسوی تو در گلوی درویش

خورشید فلک که هست تابان / عکسی ز تو بر کدوی درویش

تا چند شها شکسته خواهی / از سنگ ستم سبوی درویش

یاری چه شود اگر برآید | از وصل تو آرزوی درویش

تا نور علی عیان به بینی
بنگر برخ نکوی درویش

بیا و جام زرینی بکن نوش | زدست ساقی سیمین بنا گوش
برآرد دم چو منصور انا الحق | ازین باده کند هر کس دمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز | برد از کف عنان طاقت و هوش
مرا هر دم چو موج باده در جام | تجلی رخش در دل زند جوش
دلم تا جلوه گاه صورت اوست | بود با شاهد معنی در آغوش
گرت باید عیان اسرار پنهان | ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوان با بربط و نی | برغم زاهدان بر میکنی گوش
سحر از هاتف غیبم سروشی | بگوشم آمد سوی میخانه ام دوش

که چون نور علی بر مسند جم
بیا جام جهان بینی بکن نوش

النقد دل جز محبت اخلاص | کی شود از غم زمانه خلاص

چهره فتح اگر سپس خواهی / پرده بگشای از رخ اخلاص
تا بیابی در حقیقت را / شو بدریای معرفت غواص
زاهد انجا مرو که باری نیست / جا بیابانرا ببارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود / گر گذارند صد رهش بخلاص
هر شبم تا سحر ببزم فلک / زهره چنبها گرفته وهمه رقاص



دل چو روشن شدم ز نور علی
شد ببزم حضور خاص الخاص



ای جلالت مطلع انوار فیض / وی تجلالت منبع اسرار فیض
ای بجوان جودت ارباب کرم / امده محتاج بر در بار فیض
جلوه بنموده اندر دیده ام / دیده شد آئینه دیدار فیض
ز ابر گوهر بار فیاض کفت / شد صدفها پر در شهوار فیض
گر شود گلچین هزار انش هزار / کم نگردد برگی از انوار فیض
بحر فیاض در گرایدش بجوش / از خروش ابر دریا بار فیض
عالمی گردند تا خوش مستفیض / پرده بگشایم از رخسار فیض

قاف تا قاف جهان یکباغ دان | وندران اشخاص را اشجار فیض
شد حقیقت بار و برگش شعر هست | نخل بار آوردم از انهار فیض

بر سپهر جان و دل نور علی
باشدم بس مطلع انوار فیض

عشق او شط و دل ما هست بط | نیست بط را منزلی جز روی شط
شاه خوبانی و در فرمان تواند | چون قلم یکباره خوبان سرخط
دانهٔ دام از برای صید دل | بس بود صیاد ما را خال و خط
عاشقان را جز حدیث عشق یار | شرح کردن در میان باشد غلط
ساقیم مست است و پیمانه بکام | می کشانم باده گلگون ز بط
در معانی نکته ها سازد بیان | کلک گوهربار من از یک نقط

حاذقی کی کرده چون نور علی
در معارف نکته سنجی زین نمط

دلا از نظم گوهربار حافظ | شود هردم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش | بود آیینهٔ دیدار حافظ

بشیراز ای و بر خاکش نظر کن | به هستی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردون | فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند | بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی | ولی مستم کند اشعار حافظ

بجز نور علی در مخزن دل
که را مخزون بود اسرار حافظ

این عکس ساقی است در جام طلع | یا گشته مهری از زبانه طالع
تا سوزدم جان امد بجولان | آتش معانی چون برق لامع
زلفت که جمعی کرده پریشان | اشفتگان را گردیده جامع
جویای وصلت ستار و صوفی | هم در کلیسا هم در صوامع
بردیده یار را گر دیده ما را | از صنع پیدا اسرار صانع
بنموده در دل حل مسائل | عشقت که امد برهان قاطع

نور علی را مرات خود کن
تا بازیابی سر صنایع

ساقیا برخیز و پیش آور ایاغ
از ایاغی ساز ما را تر دماغ

ساغر عشرت ز دور فلک کی دل
از غم دوران دون یابد فراغ

سرو قد آخر بگلزار رخت
غنچهٔ گل نشکفد از باغ و راغ

پرتو حسن تو ام شب تا سحر
در شبستان دل افروزد چراغ

عاشقان را نیست در صحرای دل
لاله زاری خوشتر از گلهای باغ

نعرهٔ مستان و وعظ واعظان
آن خروش بلبل و این بانگ زاغ

گر هدی جوئی ز بحر نور علی
با تو گفتم این بود شرط ابلاغ

چهرهٔ یارم که باشد چون گل حسن لطیف
در حسن مهر و ماه پیشش همچو من هست سخیف

گر چه خوبان از طرف دلربائی میکنند
دلربائی کس ندیده همچو یار من ظریف

خوشنمایند همه بهم زرات خلقی چو نهال
گشته ام بس در غمش پیکری زار و ضعیف

زیجنب غیر علی براو در صفای دل بکوش
چند شوئی جبهه در حمام با صابون و لیف

گر شد یقین هدایت در کعبهٔ دل پیشوا
منیت حضرت نور علی در کعبه اهما شریف

ایخم ابروی

ای خم ابروی تو قبله ارباب عشق
وی حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق

همی رسد از هر زبان بار عتابی ز تو
جبهه که میرود از دل احباب عشق

زلف کمند که هست دام دل عاشقان
گردن جانها بسی بسته ز تاب عشق

تا که بچنگ آورد از صدف شوق گوهری
دل بنمایدم هر نفس لطمه بغرقاب عشق

کی برساند لب جام زلال خضر
هر که رسیدش بکام جرعه از ناب عشق

بر سر بحر فنا جای کند جاودان
هر که نشیند دمی در زمزم سیلاب عشق

تا قصه نور طلعت تا بدم تا بستی
اشکی فرو ده دل از تب تا شتق

تو آن سری که بگردش در آوری افلاک
که نیست دایره چو خط بهر کر خاک

مه جمال تو چون آفتاب تابانست
ولیک دایره حسنش کی کند ادراک

بفرق تاج لعمرک شهانتر از پیدر
که فخر عالمی و صدر مسند لولاک

سمک بند کیت بسته طوق در گردن
بگوش حلقه از ماه تو کشید سماک

مرا که لطف عمیمت بجان سپر باشد
چه باکم ار بدر روزگار تیغ هلاک

بیا بیا که بتن جامه شکیبائی
چو گل ز خار غمت گشته شقا بر جاک

توئی جان و توئی جانانه دل
توئی ساکن میان خانه دل

منور باشد ای ساقی مدامم
ز عکس طلعت پیمانه دل

دمی از غلغل مینای وصلت
چنان شمع رخت در دل برافروخت
خیال گنج مهر جانفزا نیست
شده در کاشن تن مرغ جان را

تهی هرگز نشد همخانه دل
شده پا تو سن تن پروانه دل
گر چه سر سبز ویرانه دل
خط و خال تو دام و دانه دل

مرا نور تجلی چو مهر کردون
شده روشن بنام خانه دل

ساقیا کو باده چون سلسبیل
من غلام همت آنم که او
نیست با کم ز آتش نمرودیان
طبل فرعونی چو کوبی زاهدا
جز کفن با خود نبرده زیر خاک
نیست اندر خانقاه و مدرسه

تا نشوم مست و کنم جان را سبیل
کاو نمی گنجد بجبرئیل
گر بسوزد نارم آید چون خلیل
غافلی غافل که از بانک رحیل
آنکه زد تخت شهی بر پشت پیل
تا نصیحت جز راه قال و قیل

تا شاید بدولت نور تجلی
کی بدل هستی جمال الجمیل

هر که واقف گشت از اسرار دل
در محیط جان نکرد دیده غریق
آن بت عیاره چون در دیر جان

نیست در چشمش بحر انوار دل ۲
کی بجنگ افتد در شهوار دل
رشته زلفش بود زنار دل

عاشقا بازار دل بود کان کجاست | جز متاع وصل در بازار دل

تا شاید جیب صیقل از نور علی
گر رود از سینه آن زنگار دل

آئینه حق نما است این دل | یا خلوت کبریا همانا این دل
یا آئینهٔ جمال شاهی است | یا جلوه که خدا است این دل
یا مرکز عالم وجود است | یا دائرهٔ سما است این دل
یا قطرهٔ بحر بیکران است | یا گوهر بی بها است این دل

یا نور علیست گشته ظاهر
یا جام جهان نما است این دل

ای جلالت گشته مرات جمال | وی جمال تو عیان اندر جلال
آفتابی چون جمالت لم یزل | خود نتابید از سپهر لایزال
ز آتش شمع دل افروز رخت | سوخته پروانهٔ جانم پر و بال
در ثنای شکرستان لبت | طوطی طبعم شده شیرین مقال
ساکنان کوی عشقت را است بت | کثرت و وحدت بوحدت خط و خال

ساقیا

ساقیم مست است و میریز بجام　　عاشقانرا می رهنمای صفا

از دل و جان کسب جز نور علی
محترم اندر حریم ذو الجلال

ای قدت سرو ناز و رویت گل　　کوی تو گلشن و دلم بلبل
هردم از جوشش باده عشقت　　شیشه دل بر آورد قلقل
ش رباب بسته و رگها تار　　خوش نوازم تش زابل
تا بشویم ز سینه گرد ملال　　ساقیا خیز و در قدح کن مل
حلقه همچو زلف زنجیر است　　سرکشانرا بگردن اندر غل
شاه اقلیم حسن باشی　　چتر شاهی بسر ترا کاکل

همچو نور علی در اسرور
نیست الا که صاحب دلدل

چمن فرمود بار آرایش گل　　بلند آوازه شد آهنگ بلبل
چو زلف مشکبار غنچه لبان　　فشاندند نافه چین چو سنبل
زند گر ژاله پر شد جام لاله　　تو هم لبریز گردان ساغر مل

زاله اندر

نی اندر سلسل دور تا چند / بدور انداز جامی از سلسل

بگیر دین ساغر خور تا بگردد است / بکن در گردش ساغر تعقل

دلم گردید تا مهمان عشقش / نشسته بر سر خوان توکل

بجز نور علی گو تا جداری / که باشد قابل تخت تجمل

مطربا گل دمید در نی دم / آشنا غنچه طره ور شه اندریم

ساقی عشق هر مستانه بخش / طرح پیمانه از گل آدم

سینه ریش دردمندان را / بسته نمکزار لعل او مرهم

زنده سازد لب روان بخشش / صد هزاران چو عیسی مریم

پشت پا میزند از سر کبر / ساکنان درش بجمشید جم

جز خیال رخ دل آرایش / کس نشد در حریم جان محرم

غیر نور علی که او باقیست / جاودان کس نماند در عالم

یا ابر گهرباریم هی هی حق قم قم / یا قلزم ذخاریم هی هی حیی قم قم

گر نور خدا جوئی بهوش چه میپوئی — ما مشرق انواریم هی هی جبلی قسم

اسرار نهانی را گر هوش و عیان خواهی — ما مخزن اسراریم هی هی جبلی قسم

هر روز تو همچون شب گر تیره و تاریکست — ما شمع شب تاریم هی هی جبلی قسم

با قافله وحدت گر زانکه سری داری — ما قافله سالاریم هی هی جبلی قسم

مارند قدح نوشیم از نام و نشان رسته — در میکده خماریم هی هی جبلی قسم قم

در روز ازل با حق چون قول بلی گفتیم — با سر سر اقراریم هی هی جبلی قسم قم

با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم هی هی جبلی قسم قم

ما باقی باللهیم فانی ز خودی خود — منصور سرداریم هی هی جبلی قسم قم

در اول و در آخر در ظاهر و در باطن — ما پرتو دلداریم هی هی جبلی قم قم

در طور لوای حق رب ارنی گویان — مستغرق دیداریم هی هی جبلی قم قم

ای زاهد افسرده رو طعنه مزن ما را — ما ماه شرر باریم هی هی جبلی قم قسم



در میکده وحدت چون نور علی داریم — مستی چه جباریم هی هی جبلی قم قسم



من ذره تاج خسروان لؤلؤ لالاستم — در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم

که نار

گه ماه و گه نور آمدم گه مست مخمور آمدم
بر دار منصور آمدم هم لا و هم الا ستم

من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم
من شکرستم گه دلبرم در هر لبی پیوسته استم

گه خاک و سلمی شدم گه ویسی و هند آمدم
مجنون بدم لیلی شدم هم زیر و هم بالا ستم

مخمور و مستم چیستم مفتون زلف کیستم
نی هستم و نی نیستم یکتای بی‌همتاستم

گه ساقی و گه باده‌ام گه عاشق آزاده‌ام
گه نقش و گاهی ساده‌ام گه جام گیتی‌نماستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم
ور حق پر از خود خالیم مهر جهان آراستم

موج و بحر و کشتی و طوفان منم
گوهر دریای بی‌پایان منم

تا گشایم دیده بیدار خویش
جلوه‌گر در چشم این و آن منم

در تن جانان منم ای جان عزیز
تن چه و جان چه که جان جان منم

عاشقان را روز و شب از هجر و وصل
نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب الامر و یار جان و دل
آنکه گویم اندر این دوران منم

تا به عشقش بی‌سر و سامان شدم
عاشقان را خویش سر و سامان منم

دمبدم رندانه چون نور علی
فیض‌بخش جمله رندان منم

هله مست دلبرستم هله مست چشم مستم
هله مست ساغرستم هله مست بیچونستم

هله مست روی یارم هله مست آن نگارم
هله مست بیقرارم هله مست بیچونستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم
هله مست سالکانم هله مست بیچونستم

هله مست اهل حالم هله مست اهل کمالم
هله مست لایزالم هله مست بیچونستم

هله مست گلرخانم هله مست بلبلانم
هله مست این و آنم هله مست بیچونستم

هله رند می پرستم هله مایه الستم
هله جام می بدستم هله مست بیچونستم

هله نور آن حلیمم هله والی ولی ام
هله در سینه جلیم هله مست بیچونستم

هله مست کنت کنزانم هله جان جان جانم
هله مست لامکانم هله جان جان جانم

هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم
هله مست کبریایم هله جان جان جانم

هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن
هله جان پاک در تن هله جان جان جانم

هله عاشقم بروئی هله واله‌ام بموئی
هله ساکنم بکوئی هله جان جان جانم

هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم
هله طالب صفایم هله جان جان جانم

هله نور عین و لاحم هله بی نشان و نامم
هله عاشق تمامم هله جان جان جانم

کاه ذاکر

گاه ذاکر گاه مذکورم نمیدانم کیم   گاه ناظر گاه منظورم نمیدانم کیم

گاه نائم گاه منعم گاه نعمت گاه شکر   گاه شاکر گاه مشکورم نمیدانم کیم

گاه باغ و گاه راغ و گاه سرو و گاه گل   گاه تاک و گاه انگورم نمیدانم کیم

گاه ساقی گاه ساغر گه صراحی گاه می   گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم

گاه نای و گاه نایی گاه مطرب گه طرب   گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم

گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا   گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم

گاه کوس و گه نقاره گاه صنج و گه دهل   گاه سرنا گاه ناقورم نمیدانم کیم

گاه کنزم گه طلسم و گه مسما گاه اسم   گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم

گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم   گه مقدر گاه مقدورم نمیدانم کیم

گه قمر گه تیر و زهره شمس و برجیس و زحل   گاه مریخ نحشورم نمیدانم کیم

گاه کبک و گاه صعوه گاه شاهین گه عقاب   گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم

گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد   گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم

گه مرکب گه بسیطم گه محاط و گه محیط   گه حصار و گاه محصورم نمیدانم کیم

آدم و ادریس و شیث و نوح ابراهیم گهی   گه سلیمان و گهی مورم نمیدانم کیم

گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون ... گاه موسی و گهی طورم نمیدانم کیم

گه خلیل و گاه اسمعیل و گاهی غنم ... گاه سکین گاه ساطورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوبم زلیخایم گهی ... گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم

گاه مصطفایم گاه مرتضی ... گاه همچو چارده نورم نمیدانم کیم

گاه سلمانم گاه بوذر گه اویس و گه قرن ... گاه شبلی گاه منصورم نمیدانم کیم

نعمة الله ولیم گاه محمودم گهی ... گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم

گه رضا و گاه معصومم گهی قناص فیض ... گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم

گه مرید و گه ارادت و گاه مرشد گاه رشد ... گاه امر گاه مأمورم نمیدانم کیم

گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر ... گاه ستار گاه مستورم نمیدانم کیم

عاشق و معشوق و عشق و وصل و هجرم گاه گاه ... گاه وصل گاه مهجورم نمیدانم کیم

گاه عزرائیل و میکائیل و گاهی جبرئیل ... گاه اسرافیل و گه صورم نمیدانم کیم

گاه جسم و گاه میت گاه تابوت و کفن ... گاه سدر و گاه کافورم نمیدانم کیم

گه نکیر و گاه منکر گه عقاب و گه ثواب ... گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد و نیران گاه کوثر گه جحیم ... گاه محشر گاه محشورم نمیدانم کیم

گاه مجرم

گاه مجرم گاه محرم و که حرم
گاه غافر گاه مغفورم نمیدانم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان
با همه نزدیکم و دورم نمیدانم کیم

ما بمحبت الهی الهیم — آسوده ز رنج دولت و جاهیم
عریان بلباس خود پرستی — وارسته ز جبه و کلاهیم
تسبیح بحر چو ماهی — سیاح آسمان چو ماهیم
داریم امید عفو هر چند — مستغرق لجه گناهیم

محرم بطواف کعبه دل — محرم بحریم لا الهیم
همواره بمسند فراغت — در کشور فقر پادشاهیم
گر باسمه [illegible] — [illegible] کاهیم
[illegible] چون نور علی شاه [illegible] — [illegible]

چون زدار فنا بقا گشتیم
محرم سر اولیا گشتیم

تا شدم پادشاه کشور جان — طبل الا زدیم و الا گشتیم
درد و صاف تمام نوشیدیم — تا که جام جهان نما گشتیم
پرتو حسن او بدل دیدیم — عاشق مست سرپا گشتیم
بهر اظهار کبریائی او — مظهر خاص کبریا گشتیم
عاشق و رند و لاابالی وار — در ره عشق [illegible]

همچو نور علی شدم باقی
تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آن شد که دگر سرّ حق اظهار کنم
خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم

راز عشقی که پس پرده دل هست نهان
با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم

صوفیا زاهد صافی چشانم قدحی
شیخشان بدمی ز سر و دستار کنم

چون صدف جای به دریای معانی سازم
دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم

تا کنم تازه دگر شیوه منصوری را
فاش اناالحق زنم و جا بسر دار کنم

جز بگذار سر کوی تو سجده سرشت
تو مپندار که رو جانب گلزار کنم

آنچه شمس از روزگه چون نور علی سرخوش است
خیزم و جان به نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت ظاهر ید و بیضا کنم
فرعون و قومش سربسر مستغرق دریا کنم

باز آمدم همچون خلیل از معجزات دمبدم
نمرودی نمرود را معدوم و ناپیدا کنم

باز آمدم عیسی صفت کردن زنم دجال را
در امر مهدی عالمی از کفر و کین احیا کنم

که ماه را تابان کنم خورشید وش در آسمان
گاهی چو یونس سوی یم در بطن ماهی جا کنم

از پای تا

از پای تا سر غشته‌ام در بحر وحدت غوطه‌ور
تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم

زاهد چو میلانی برو کنجی بمیر و دم مزن
ور نه سر سرپرده‌ها از روی کارت وا کنم

آخر نگفتی چیستیم هستم نی نیستم
من کیستیم من کیستیم ما سر عشق گویا کنیم

من مظهر حق آمدم لاقید مطلق آمدم
هر لحظه در دیوان دل دیباچه انشا کنم

نور ظهور نور علی شد در دلم چون منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم
از می وصل حق طربناکیم

رونق افزای عالم ملکوت
مجلس آرای بزم افلاکیم

یابد از ما دو کون آرایش
گرچه زآلایش بدن پاکیم

نور پاکیم در سرای ظهور
ظاهر اندر مظاهر خاکیم

تاجداران تخت کرمنا
شهریاران شهر لولاکیم

پادشاهان کشور عرفان
بنده کان شه عرفناکیم

منزّل فقد رای الحق را
مستمع از لب حبیبناکیم

همچو نور علی ز روز ازل
لاابالی و رند و بیباکیم

نور رویش چه در نظر داریم — نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار درگاهش — کحل بینائی بصر داریم

بهر مهمانی غمش بر خوان — خوش کباب دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر در کف — اشک سیمین و رنگ زر داریم

عیز د بجوئی سراپایش — کی بدل فکر پا و سر داریم

ز اشک گوهر نشان بهجر غمش — دامن و جیب پر گهر داریم



همچو نور حلی ز باده عشق

هر زمان نشاء دیگر داریم



ما ساقی مصطب صفائیم — مست می وحدت خدائیم

از کبر و ریا شده مبرا — آئینه وجه کبریائیم

بگذشته از این سرای فانی — شاهنشه کشور بقائیم

از دام بلای عقل جسته — در وادی عشق مبتلائیم

دستار ریا فکنده از سر — وارسته ز جبه و ردائیم

هستیم ز لبس گرچه عریان — هر لحظه بکسوتی برائیم

چون نور علی بکشور فقر
که پادشهیم و که گدائیم

ما جلوه گه جمال یاریم
آئینه حسن آن نگاریم

در مصطب عشق با دف و چنگ
در بزم وصال باده خواریم

جز با کشتی مهر ورزی
کاری بجهان دگر نداریم

گردیده غریق بحر وحدت
گاهی بمیان و گه کناریم

با شاهد وصل گشته همدم
گاهی به یمین و گه یساریم

جز تخم وفا و دانه مهر
در مزرع جان و دل نکاریم

چون نور علی بپادشاهی
بر سینه فقر تاج داریم

ما هزاران گلشن اوئیم
جز گل وصل او نبوئیم

از کمند خودی شده آزاد
بسته زلف آن پری روئیم

این عجب بین که در محیط بقا
عین آبیم و آب میجوئیم

خرقه زهد و جامه تقوی
جز بمینای دل کجا شوئیم

گاه دروی گهی صدف گردیم
گاه گوئی زنیم با چوگان

گاه دریا شویم و گه جوئیم
گه بچوگان عشق چون گوئیم

بخزینهٔ نور علی عالیقدر
راز دل کی بدیگری گوئیم

گاه گهی یونس و گهی حوتیم
گاه دریم و گاه مرجانیم
ساکنان سرادق جبروت
پادشاهان کشور ملکوت

گاه موسی و گاه تابوتیم
گاه لعلیم و گاه یاقوتیم
محرمان حریم لاهوتیم
شهریاران شهر ناسوتیم

همچو نور علی پذیر وجود
کاسر جبت و نار طاغوتیم

ما مریدان سید حبشیم
سالکان ممالک فقرا
سینه ریشان دهر انرا
رسته از ریش هر قلندروا

پادشاهیم ارچه درویشیم
که بدنبال او گاه درپیشیم
داروی وصل مرهم ریشیم
نه چو تو دهی سرور نیشیم

زاهد از بیش و کم چو هیچ نئی
مطلق از قید هر کم و بیشیم

غیر اندیشه سراپا هیچی
هر کجا پا و سر نیندیشیم

همچو نور علی بکرشفقی
تا جهان را امر کیشیم

ما مقیمان کشور تجریدیم
سرفراز از تاج تجریدیم

مهر روشن بمصطب توحید
باله کوشان بهم تجریدیم

در یکتای قلزم وحدت
جوهر فرد کان تفریدیم

پای تا سر ثبوت تحقیقیم
برهنه تن از لباس تقلیدیم

نقد هستی به بازی عشقش
هر چه بود و نبود بازیدیم

هرگز از واعظان همچو عشقی
سخن عارفانه نشنیدیم

همچو نور علی در همه عالم
ساقی بزم اهل توحیدیم

توئی اللوح محفوظ معظم
که نقشی هست از وی اسم اعظم

توئی منظور جمله آفرینش
توئی مقصود از ایجاد عالم

بجانب

بحاجات آدمی کی میبرد پی
که جسم است جهان جان آدم

صفاتش مطلق از بر بود و نابود
منزه ذات از هر بیش و هر کم

ز جامش جرعهٔ هر کس کند نوش
عیان سازد هزاران جام با جم

جهان صورت و معنی سراسر
ترا زیر نگین باشد مسلم

بظاهر گرچه چشم اکمل ببینی
بباطن بر همه هستی مقدم

نبی فرمود این تو من رآنی
حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس کو شد از حیرت کم لی مع الله
که چون نور علی نبت محرم

جز جام لبانت نشد بدستم
بنگر ز غمت چه طرف بستم

دی توبه نموده بودم از می
امروز ز باغ عشق شکستم

در راه طلب چو گرد عمری
گه خواستم و گهی نشستم

چون رشتهٔ عشق گشت محکم
سر رشتهٔ عقل را گسستم

هر ذره ز عشقم و نباشد
اندیشه از بلند و پستم

ز هستی و نیستی منزه
نی نیستم انزمان نه هستم

چون نور علی

چون نور علی مصطب عشق
مستی وحدت الستم

منکه هر جای روم در قفس صیادم
از قفس هر چه صیاد کند آزادم

گرچه هر لحظه بخوانم صنمی بر خیزد
بر در دیر مغان مست و خراب افتادم

برده اند از قد و رخسار خود آن حوروشان
جلوه طوبی و کلک جنان از یادم

تا کشم دسته گل چهره زر را انبساط ح
زینو خرقه تقوی تن بکابین دادم

خسروا بی لب شیرین شکربار تو چند
همچو فرهاد کشته سر بفلک فریادم

جان خود هر چه نثار بسازم ز غمش
گر ازل بهر همین کرده خدا ایجادم

منکه چون نور علی مست بقایم و فنت
از جهان سیل فنا کو نکند بنیادم

من مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین
مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان و سر جانانه شد دل در سر پیمانه شد
تن ساکن میخانه شد هذا جنون العاشقین

که نور که نار آمدم که گل که خار آمدم
که مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین

برانده جسم بیدل از رنگی تا ستم خود و یکبار که
زین پس من و او ار که هذا جنون العاشقین

فانی بدم باقی شدم در بزم جان ساقی شدم
خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

گشتم ز تن خرگاه جان رفتم برون از لامکان
کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

در مجلس روحانیان خوردم یکی رطل گران
رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی حالیم اندر ولایت والیم
مست می اعلالیم هذا جنون العاشقین

ای جان و ای جانان من هذا جنون العاشقین
ای وصل و هجران من هذا جنون العاشقین

سلطان مرا پایان تویی درد مرا درمان توئی
جانان مرا جان تویی هذا جنون العاشقین

دیوانه رویت منم آشفته مویت منم
سرگشته کویت منم هذا جنون العاشقین

پروانه شمعت منم افسانه جمعت منم
دردانه شمعت منم هذا جنون العاشقین

ای شاه درویشت منم درویش دل ریشت منم
بیگانه و خویشت منم هذا جنون العاشقین

شمع ترا پروانه من عشق ترا افسانه من
گنج ترا ویرانه من هذا جنون العاشقین

جان جهانم توئی روح روانم توئی
فاش و نهانم توئی هذا جنون العاشقین

بستم ز لا در دیر جان زنار زلفت در میان
در کفر و دینم سرگران هذا جنون العاشقین

از روی تو نور علی شد در دلم چون منجلی
مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

الیاه

ای ماه هر رویت چون مهر تابان	تا رانکو بیت از مشرق جان

خلقی بکویت هر سو شده جمع	جمعی ز مویت گشته پریشان

روی تو برجی پر ماه انور	لعل تو درجی پر در و مرجان

پیمان ز مویت زنار ترسا	تابان ز رویت انوار ایمان

زین بحر اخضر دانی چه دارم	اشکی چو گوهر در دیده غلطان

چون با تو بستم پیمان عهدی	نبود شکستن در عهد پیمان

گفتی چو اسرار نور ضمیرا
طبع گهربار گاهی درافشان

ایدل از جان پیش جانان دم مزن	پیش جانان ایدل از جان دم مزن

زخم اگر داری دل از مرهم بشوی	درد اگر داری ز درمان دم مزن

گل اگر چینی منال از زخم خار	وصل اگر جوئی ز هجران دم مزن

آن کمان ابرو گرت قربان کند	زیر تیغش باش قربان دم مزن

از سر و سامان چه گوئی نزد یار	بسر فدایش کن ز سامان دم مزن

دل پر نور ساز از نور علی	وز فروغ مهر تابان دم مزن

ذره از مهر تابان دم مزن — قطرهٔ از بحر عمان دم مزن

حرفی از اوراق دل نا خوانده — از حدیث دفتر جان دم مزن

شده تا رنگ گنج مدرسه — از صفای بزم رندان دم مزن

حرف را کن صرف و نحو محو کن — در خیال و ظن و برهان دم مزن

تا کشی بر دوش بار احمقان — کاو شیطانی ز زر چمن دم مزن

بی نشانی دور دوران پایان — باده دور فکن ز دوران دم مزن



رخ متاب از غیر چون نور علی
در رخ او باش حیران دم مزن



ساقی بیا و سیکار انشتاب کن — مینای می برار بمجلس شتاب کن

تا آید تازه کنم رنگ زرد خویش — از خنده لب ساغر چشم شراب کن

بکشا نقاب زلف ز رخسار مهوشت — در نهک خویش ماه فلک را نقاب کن

صبح است و آخر شب خوش در نقاب مه — گر وصل یار میطلبی ترک خواب کن

تا رخت بخت بر کشی از موج خیز دهر — سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن

مردانه وار دل بکن از مهر هیچ چیز — و ز عشوهای دلکش احباب کن

اوراق بهر ابی انداز دفتری
از کفهای نور علی اجتناب کن

خلوتی در سرای درویشان | مطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لاهوتیم | ساکنان سرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را | جز دل با صفای درویشان
با رضای خدا یکیست یکی | در دو عالم رضای درویشان
هر دم از خوان غیب مائده | میرسد از برای درویشان
نعمت لایزال و لم یزلست | [illegible] بذل و عطای درویشان
قطره پیش نیست دریاها | ز ابر جود سخای درویشان
از خدا رست با خودی هویت | هر که شد مبتلای درویشان
هست پاک از غبار کبر و ریا | دامن کبریای درویشان
کی شود مدعای همچو منی | آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاها ترا | حاصلست از دعای درویشان
مهر و مه راست روز و شب در سر | سایه گستر لوای درویشان

زرجهان بهر نعمه باشند — پادشاهان گدای درویشان
خونش نوا ساز عالمند و بود — بینوائی نوای درویشان
سرخوش آنکه نهاده برگردن — طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود — سر و جانش فدای درویشان
تا نهم پای بر سر افلاک — سر نهادم بپای درویشان

در دل و جان مراست نور علی
جلوه گر از لقای درویشان

روی مهر چه هر دم سوی گلشن — بیا گلهای آتشکم چمن بار آن
دلم کآئینهٔ نور تجلی است — مدام از عکس رویت هست روشن
چه حاجت خورشید تابان که آید — بطرف کعبه کو تیری زن وزن
تو شاهی که جبرئیل امینرا — در خلوت سرایت گشته مأمن
نبودش از تنزیل عرش اعظم — ز نعلینت بلند شد گر مزین
بجز نور رخت در کعبه و دیر — بجو یار دیده شیخ و برهمن
تو جان عالمی عالم تنت تو — کجا بیجان حیاتی هست بر تن

فلک گربارد م از کین سر تیغ
ز گفتار تکه برهانیست قاطع

بود مهر توام در بر جو جوشن
حدیث کاف و نون گشته مبرهن

ز رخسارت که مرآت الهیست
شده نور علی ما را هبین

ای نگار که نقش خیالت بصر من
سلطان سراپرده تجرید و ناموس
از کثرت امواج حوادث چه بر سر
از بارقه عشق تو در مزرعه عقل
عشق تو نهالیست گران در چمن دل

گلچین گلستان جمالت نظر من
از خاک کف پای تو تاجی بسر من
پرورده شده در یم عصمت گهر من
یکبارگی فرو سوخته خشک و تر من
شد معرفت اسرار حقیقت ثمر من

حسن رخ تو کاینه وجه الهیست
روشن شد از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو
مستانه شو مستانه شو چون چشم مست آن صنم
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر

از خویش بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
چون چشم مست آن صنم مستانه شو مستانه شو
شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو کنج وصال او طلب	کنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر ز جان	از جسم و جان بگذر ز جان جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر بحر جان نشین	در قعر بحر جان نشین دردانه شو دردانه شو
بتخانه شو بتخانه شو در لامکان بگزین مکان	در لامکان بگزین مکان بتخانه شو بتخانه شو

افسانه شو در عشق چون نور علی
در عشق چون نور علی افسانه شو

اماده شو اماده شو هنگام کوچ است از جهان	هنگام کوچ است از جهان اماده شو اماده شو
استانه شو استانه شو بنشین پیشش از طلب	بنشین پیشش از طلب استانه شو استانه شو
سجاده شو سجاده شو در پاش از افتاده کی	در پاش از افتاده کی سجاده شو سجاده شو
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار را	از جان و دل دلدار را دلداده شو دلداده شو
ازاده شو ازاده شو از خویشتن چون نور علی	از خویشتن چون نور علی ازاده شو ازاده شو

جز یار در دار جهان هشیار کو هشیار کو
هشیار در دار جهان جز یار کو جز یار کو

پندار کو پندار کو جز در جبین عاشقان	جز در جبین عاشقان پندار کو پندار کو

عطار کو عطار کو خبر خاک مشک افشان او
گلزار کو گلزار کو خبر گلشن کویش مرا
زنار کو خبر تار زلف آن صنم
خبر خاک مشک افشان او عطار کو عطار کو
خبر گلشن کویش مرا گلزار کو گلزار کو
خبر تار زلف آن صنم زنار کو زنار کو

خمار کو خمار کو در بزم چون نور علی
در بزم چون نور علی خمار کو خمار کو

دست در آفاق یافت نرگس فتان تو
سینه مردم شکافت خنجر مژگان تو
خنده با بر بیا زند دپاره گریبان من
پرده گل بر درد غنچه خندان تو
قدر گهر کرد پست عقد لئالی من
سلسله بر پا نهد زلف پریشان تو
دفتر خورشید شست شرح شتاب
شد خطی یاقوت نسخ از خط ریحان تو
دست اجل گر گشاد رشته جانم رشش
سر ننهادم کشید از خط فرمان تو

شد زرخش در دلم نور علی جلوه گر
دیده جانم بماند واله و حیران تو

برخیز و بیا ساقی بگشا در میخانه
بنشین و بده دور افکن ساغر مستانه
هالیکه میسر باقی است از هستی تن ما را
زنهار مکن تا خیر در گردش پیمانه

از ذوق مدام ما زاهد چه خبر دارد ... ما جام بگردانیم او سبحه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی ... گشتیم بجان محرم با حضرت جانانه

هر جا که فروزان شد از حسن رخش شمعی ... عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

این صفت از عشقش تا چند سخن گوئی ... این راه نگرد جز نورعلی همت مردانه

گر خویش گدای شهر هستند فضلی همه دارند ... هرگز ننهند هستی جز در مجلس شاهانه

ای یار چو نه از لعل لب شیخ سخن پرسان ... هر چند بگویش تو آید همه افسانه

چون نورعلی با خود از خود نشوی بیخود
هرگز نکنی معلوم راز می و میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه ... رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

یار دید چمن سرو بنالد بر خویش ... حالتی ز آن قد و رفتار بگویم یا نه

یار ز مهتاب رخش خورشید رود نور و صفا ... شمه‌ای ز آن گل رخسار بگویم یا نه

راز عشقت که پس پرده دل هست نهان ... با دف و نی سر بازار بگویم یا نه

چندی از خرقه و تسبیح سخن میگفتم ... بعد از آن از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نورعلی مژده بجان افشانی ... خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یارب

یارب این کیست که نو سوی بازار آمده
ششهزاران مشتری هر سو خریدار آمده

اینهمه جوش و خروش عندلیبان از چه روست
سرو گلرخسار من گویا بگلزار آمده

چیست اینخال سیه در زیر زلف آن صنم
هندوی سحر آفرینی بهر زنار آمده

اینهمه نقش غریب و رنگهای مختلف
جمله یکمو جست کز آن بحر ذخار آمده

خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه گر
خود شده مجنون لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور کرده سر وحدت آشکار
خود انا الحق گفته تا نشو بر سر دار آمده

تا نماید رهروان را در طریقت رهبری
از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمده

فکر اگر سیمین داری تیار خنجر طلا
رنگ زرد عاشقان پیداست از اکسیر طلا

طوق زرین در روی زلیخا و شین ببین
سوی یوسف بکرد آورده تحریر طلا

شمع اندر پرده فانوس پیکر یار سوز
تا نگردد بر زبانش لمس کلکیر طلا

میکشد تیغ از میان خنجر زرین کمر
تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا

حسن روز افزون که زلف پرچین ماه من
دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا

کوی دولت سیر باید هر که چون نور علی
ورد خود سازد بگیتی فخر کی تحقیر طلا



شمعی ز رخت چه بر فروزی
پروانه صفت جهان بسوزی

سروی و چه سرو خوش خرامی
ماهی و چه دلفروزی

روزان و شبان چو در خیالم
تا با تو کنم شبی بروزی

از آتش عشقت ای پریروی
در شعله من قشا سوزی

خورشید کشد نقاب بر روی
از پرده اگر کنی بروزی

جانها چه شود ز تار وصلت
چاک دل من ز ره بدوزی

جز نور هلی درانیزها نه
زانپرده نگفته کس ز سوزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی
که بر لب آمده جانم ز رشک روی زراقی

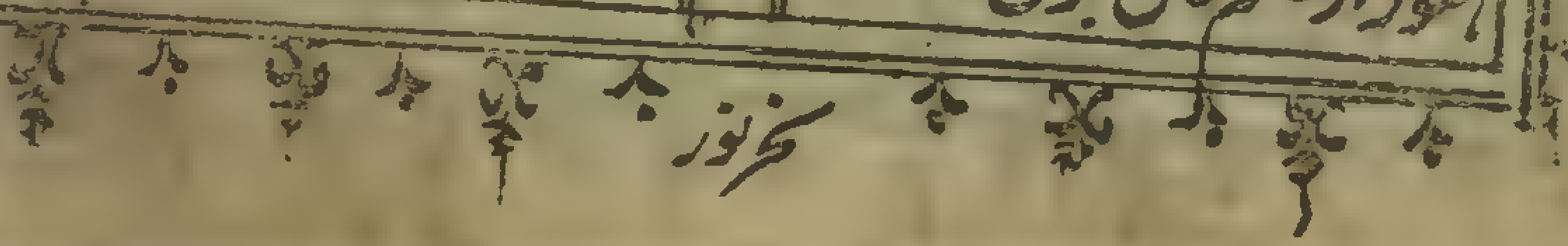
بیاور راح روح افزا و جباره از مرا ازین عنا
که چند دگر نیم و پایم ز قید هستی اطلاقی

ز هر راقی و هشانی چه میپرسی بیاور می
که آنکه شنیر هستان چه پیشانی چه شراقی

ترا زیبد که در خوبان زنی لاف خداوندی
که همچون ابرویت جانا بخوبی در جهان طاقی

ز جام وصلتش ساقی شراب روح بخشم ده
که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی

هنوز از عالم فانی برون ننهاده کامی
برو زاهد چه میدانی تو سر عالم باقی



سحر نور

بجز نور علی کنون که همچون مغربی گوید
انا الشمس التی طلعت هوالانوار اشراقی

صبح عیدست ساقیا جامی / عیدی عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه ایم بر جامت / ترکن از جام مان لب و کامی
از لب و چشم خود نوازش کن / می کشانرا به نقل بادامی
بوسه از لبت عطا فرما / زین تمنا برار مان کامی
کرده دلهای شاهبازان صید / خال و خطت بدانه و دامی
پیک فرخ پی خجسته قدم / آمد آورد از تو پیغامی
وه چو پیغام وحی منزل را / داده در گوش جان سرانجامی
تا نگردد نشیمن اعدا / بر در دل نشستم ایامی

همچو نور علیست تابنده
اقبالم ز هر در و بامی

دوش سرمست بصدر مصطبه ساقی مهوشی / بر لب نهاد جام فرح بخش عیشی
لب بر لب پیاله و کف بر کف نگار / کردم تمام نوش شادی و سرخوشی

مرسد چو کام جانم از انجام چو بشکوه
کفشی که ز بحیث ناکهم ایلی بر آتشی

گرته ستم چو چنگ خمید ابجوان چو نی
عمری لبوی میکند گر دهم سبو کشی

زاهد اگر ترا همه اعمال دل کو هست
اندر روز رستخیز چرا پس مشوشی

حاصل ز مهر ما هوشانم به بحر و بر
چشمی بر آب باشد و قلبی بر آتشی

تا این زمان چو نور علی چشم آسمان
هرگز ندیده جرعه کشی تند سر خوشی

خوشا عشق و نیاز نازنینی
نه‌ام آتشکده و آه آتشینی

لب جوی و طرف لاله زاری
می لعلی و یار همنشینی

نگر زاهد از این زهد ریائی
چه حاصل شد ترا جز کبر و کینی

بسر بردم بسی با نازنینان
ندیدم جز تو یار نازنینی

سلیمان حبا بست آنکه امروز
ز یاقوت لبت دارد نگینی

بچشم حقیقت بین کسی نیست
که دارد عینکی عین الیقینی

در این مزرع بجز نور علی کیست
که بخشد خرمنی بر خوشه چینی

چنان ستم

چنان بستم ز یار نازنینی — که از هستی ندانم کفر و دینی

من آن ساعت بریدم دست از جان — که دل بستم بمهر مه جبینی

سلیمانم ز نیم از دولت عشق — بهای باشدم زیر نگینی

خوشا آن کهنه پوشش بستر و پا — که دست افشاند از هر نازنینی

مهی کش خوابگه سنجاب شاهیست — چه غم دارد ز خاک بستر نشینی

بتی دارم که هر تاری ز زلفش — بود عشاق را حبل المتینی

نه جز ماه رخش را دل انیسی — نه جز کنج غمش جا نازنینی

دلی گر روشن از نور محبت
بعرفان حقش نبود یقینی

ای بجاهت همانکه میدانی — ای بکامت همانکه میدانی

سکه حسن و دلبری در دهر — زد بنامت همانکه میدانی

بلبلان بهر دانهٔ خالت — شد بدامت همانکه میدانی

شاه حسنی کنون عطا فرما — بعلامت همانکه میدانی

هر زمان وقت عرصه آرائی — هست رامت همانکه میدانی

در قیامت جهان فرا گیرد — ز قیامت همان که میدانی
کشته خم همچو ابروی خوبان — قد سروت همانکه میدانی
کرده در جام عشق خاصان را — لطف عامت همان که میدانی

خوانده از قامت تو نورعلی
تا قیامت همانکه میدانی

بهر آئینه چون پیدا تو باشی — ز چشم ما بخود بینا تو باشی
منم در هر صدف آن در نایاب — دو عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه — برفتم از میان من تو باشی
بصورت من چه پیدا تو چون می — بمعنی هم می و مینا تو باشی
اگرچه تو نهانی در نظرها — ولی در هر نظر پیدا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و معنی — مسمای همه اسما تو باشی

عیان نورعلی را گر ببینی
یقین یکتای بیهمتا تو باشی

نیست لایق منزلش در هر دلی — گرچه او دارد بهر دل منزلی

ذوق

ذورق ما فکندیم در بحری که نیست
وه چو خود شیشه می گفت نه میکده
ای ز گفت زینت هر انجمن
نیست جز این هستی موهوم تو

غیر طوفان نایش ساحلی
فقیه مدرسه در محفل
چیست گر ذرک معانی عارف
در میان سخنان جان خیالی

با صفا از پرتو نور علیست
روشن از تیغ در رهنمای دلی

منم آئینه وجه اللهی
منم سلطان که بر مسند فقیری
چو عریانی لباس فقر آمد
تو شاه ظاهری جز شاه باطن
تو را شوکت اگر چه از سپاه است
ز نور سینه مستان پر هنر

شنیده مژده خورشید عشق تا کی
گنجینه کاسه من را جهانی
چرا در میکده دو ماهی بی
تو مست جاه و عزت الهی
مرا شوکت بود در بی سپاهی
که سوزاند جهانی را باهی

نهانی گنجها نور علیست
بخواه از وی هر آن گنجی که خواهی

صبح عیدست و عید بدساقی
عیدی عاشقان می باقی

در میان صراحی و ساغر
میکنند تازه عهد و میثاقی

دهد از نقل می بزم نشاط
کام هر عاشقی و مشتاقی

از کفش هر که ساغری نوشید
یافت از قیدهای هستی اطلاقی

مطرب دلنواز بربط و ساز
کرده سر نغمهای عشاقی

زده آتش بخرقهٔ تزویر
شسته در می کتاب زراقی

گویم از نکته ز دفتر عشق
بایدم شرح کردن اوراقی

تافت نور علی ز مشرق غیب
شد عیان آفتاب اشراقی

ای ز نور رخ تو صبح وصل نورانی
دل ز تار موی تو شام هجر ظلمانی

خورده چشم جادویت خون کافر و مومن
برده خال هندویت دین و هوش مسلمانی

نوک غمزه‌ات دل را کشته و مجنون تشنه
چین طره‌ات جان را مجمع پریشانی

پیش فهم و ادراکت وقت دانش اندر ذی
عقل کل فرو برده سر بجیب نادانی

از همای الطافت ظل ها بیدار موری
در زمان فرو کوبد بوسهٔ سلطانی

هر که از وی شعشعت آید هویدا | تا ابد بتابد اندر خرد و شمس سحاب را

تا بتابد اندر دل نوری از عین الهی
کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی را

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی نام تو سر دفتر کتاب نکته دانان | بلند از نام تو افسر سر گنج معانی را

بیا ای ساقی رند آن باده جامی که دوران | به پیران کهن بخشد ز نو عنفوان را

عجب نبود اگر احیا کند خضر و مسیحا را | لب لعلت که روح آب حیات جاودانی را

چه خوش بودی بهار و دی به سبز و صحبت یاران | نبودی گر خزان در پی بهار زندگانی را

نگارینا اگر خواهی بهار اندر خزان بینی | بروی زرد من بنگر سرشک ارغوانی را

سرشک از چشم خونبارم تو لالا تن شر موج | ز دل نتوان برون کردن غم درد نهانی را

سگ و خانه گر خواهی نهی پا بر سر گردون | برو چون تو بیرون کن ز سر سر نهانی را

دمی خواندم من خاکی که تا از زندگانی را
که دانستم ز دل پاکی علوم دو جهانی را

نه عالم بود نه آدم نه با سرّت کسی محرم | که ظلمت کرد در یکدم عیان گنج معانی را
چو ظلمت را عیان آمد ز سینه پنهان آمد | بجسم مرده جان آمد همه هستی و جانی را
با انشه چون شنیدی تو انگسای بهمیتا | نبود نامه از بیت گویا زبانی زبانی را
یکی در ذکر تحیت یکی در فکر تحیات | شود ده باب تحیت در درج معانی را
زامر لبت گلریزی خزان عمر پیر را | زتکلم لبت شکر ریزی بیا تو جوانی را
بر وا نیز ای خدمتی یا فایم خوش نشین چشم | چو نور اهنوا ترین سیاه گمره دانی را

برافشان گوهر از رخسار یارا
بکن روشن زهی دیدار ما را

شراب بیخودی چندان به پیما | که از سر هیچ نشناسیم پا را
مران از درگهت ما را که شاهان | نمی‌رانند از درگه گدا را
دلیر آتش دوا درد تو باشد | بجز درد تو کی جوید دوا را
جفا چندین مکن چندین فراموش | کنی بر دیگران رسم وفا را
دلم چون غنچه از غیرت شود خون | بگویت نسیم ای گل صبا را
بیا آیینه از نورت به پیش آ | به بین در روی جمال با صفا را

نموده رخش تا جمالی مرا
بدل بسته نقش خیالی مرا

ز هجر رخش چه نالم که مهر رخش نمود
ز هر ذره راه وصالی مرا

نماید جهان جمله پیش نظر
ز خورشید رویش ضیائی مرا

زبانرا چو یارا که گوید جواب
کند ار لبش گر سؤالی مرا

ز طاوس حسنش چگویم که دل
ز کف برده پر و بالی مرا

در این پرده نقش دو کون از رخش
بود در نظر خط و خالی مرا

چو نور از تجلی رخش دل

چه کم گردد از کوثر رحمتش
بکام ار بریزد زلالی مرا

بده وامدار که از خنجر ستم ما را
بقول مدعیان مکن به کشتن ما را

چو گل ز ناخن حسرت مکن دلم ازین ش
نگار شانه مزن طره سمن سا را

ندانم از چه سبب خون من بساغر ریخت
لبت که زنده کند از دمی مسیحا را

بیک نظاره برآید هزار دل از جای
بهر کجا که دهی جلوه روی زیبا را

همین نه ماه ز روی تو منفعل گردید
که قامت تو خجل کرد سرو رعنا را

اگر بکعبه در آئی و گر روی در دیر
عبث مدد خویش کنی حمله شیخ و ترسا

سوادی از خط سبزت نوشته خامه نور
که گشته کحل بصر چشمهای بینا را

بدست غیر مده زلف پرشکن یارا
مکن ز پنجه غیر شکسته دل ما را

چنین که پنجه زند لجه چشمه چشم
عجب که سینه بجوشد ز رشک دریا را

همین نه دل ز کف شهریار بشکست برد
که رام کرده ز رم آهوان صحرا را

شکست طره طرازان روشادم که تیر رو بیت
شکست دیت صبا طره چلیپا را

اگر چه سر بفلک سایدش که همت بیت
به پیش قدر تو سرو بلند بالا را

نظر بمهر زنیار جان حرمتش باد
کسیکه کرده زبس منع روی بیمار را

شکار پس شود نور بهر دانه و دام
ازانکه هست بلند آشیان عنقا را

اگرچه رشتی و کشتی ز دوریت یارا
بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا

نظر بصورت زیبا نکو بپوشاند
کسیکه گفت بپوشان جمال زیبا را

بجز نیاز زند عاشقان نخواهی دید
اگر نیاز دهی جلوه قدر عنا را

کسیکه

کسیکه کشتی آسوده کی بساحل راند | هراس و وهم چه داند غریق دریا را
اگرچه فرقت یوسف ز غصه کردش پیر | دوباره ساخت جوان وصل او زلیخا را
همان ربود دل و دین و تن ز وامق | که داد حسن و ملاحت عذار عذرا را
نظر ز دیده خالد هم او کند بر خویش | که ساخت آئینه روی خویش سلمی را

کرم ز رتبت دنیا که بو هم او زادت
چه نور به که زخم بوزه انگشتها را

ای عشق تو مدعای دلها | هم راحت و هم بلای دلها
تا غیر تو ره بدل نیابد | بنشسته در سرای دلها
چون عشق کجاست باوفائی | تا جان بدهد برای دلها
بیگانه ز خویش و آشنا گشت | هر کس که شد آشنای دلها
زلفت که ز سرکشی نهاده | زنجیر جنون بپای دلها
باری ز چه او نمیکند عرض | با روی تو ماجرای دلها
آخر ز وفا رهی نه پیش | زین بیش مده جفای دلها
دلها ز تو گرچه دردمندند | درد تو بود دوای دلها

چون از

چون نور مرا حضور جانان
روشن بود از لقای دلها

جانا بنگر وفای دلها
زین بیش مجو جفای دلها

دلها همه کشتهٔ تو گشتند
ای وصل تو خونبهای دلها

هر کس بجهان گرفته جائی
جز کوی تو نیست جای دلها

یک شب ای شها تا فرآیی
از نور رخت صفای دلها

در حق تو مستجاب باشد
دائم بیقین دعای دلها

براین دل خستهٔ شفائی
ای لعل لبت شفای دلها

جانا نبود چو نور مهجور
جز وصل تو مدعای دلها

عمری طلب رازی کردم ز دلها
تا شد بارالهم یاری حل همه مشکلها

رازیکه مرا جان بود از تو بدل پنهان
تنگ بصد دستان تا افسانه محملها

دیگر چه بسر داری بحری بنظر داری
گر قصد گهر داری برخیز ز ساحلها

هر سو که رود در هر زه نقش و سر
دانند ز تو چون بهتر رسم و ره منزلها

چون نور رهبر وادی گشتیم لیلی ها
ما قافله سالاری بی ناقه محملها

الصلا ای عشق رهبر الصلا
عقل گمره را برهبر الصلا

در میان دلربایان دلبری
کس ندیده چون تو دلبر الصلا

وصل دلجوی تو گویا گیر دم
از کف هجر ستمگر الصلا

بر لب خشکم ببخش از رحمتی
کن مرا در دایه تر الصلا

گر در مسجد بمستان بسته گشت
باز شد میخانه را در الصلا

وصل گل آمد که پیمائیم باز
باده گلگون بساغر الصلا

چون قد خوبان دیگر بالا گرفت
جلوه سرو صنوبر الصلا

یافتیم بخشد ز جام لعل فام
باده چون یاقوت احمر الصلا

می پرستان را ز چشم لعل خویش
میدهد بادام و شکر الصلا

الصلا گفتیم بیاران بارها
باز گوییم بار دیگر الصلا

ای صبا گوهر که تو را ز خامه ریخت
گر توئی جویای گوهر الصلا

ندارد مه چو یارم روی زیبا
اگر دارد ندارد موی زیبا

ندیده بر فلک چشم زمانه
هلالی همچو آن ابروی زیبا

شده پس دل ابد نباش پریشان
پریشان کرده تا گیسوی زیبا

خیال سرو قدانم ز خاطر بشست
همه برد از قد دلجوی زیبا

هزارش فتنه هر دم در کنار است
ز سحر نرگس جادوی زیبا

بیغما داده دین سبس مسلمان
ز کفر طرهٔ هندوی زیبا

گل افشان هین بزد صفتش خامه نور
بگو اندم ز رنگ و بوی زیبا

ساقی بیا در جام کن آن باده گلفام را
تا ریشه از دل برکنم خار غم ایام را

پنهان ز مردم تا بکی نوشیم بر زیر خرقه می
بی پرده گیر آنجا چو جم در دستگیرم جام را

جز خار اندوه هم بدل نگذاشت ار شادی گلی
آن به که آتش در زنم خاشاک ننگ و نام را

جائی که با طنبور و نی قاضی و مفتی خم زده می
چون محتسب افتد به پی زندان دردآشام را

این هیچ نابود سیدم سرگشت پیش هر صنم
توحید خواهی خیز یکی بشکن همه اصنام را

چون نور زیر آرام دل بودم آرامی هوس
آخر دلارام آشدم کز دل ببرد آرام را

بلبل که ز عشق گل نالد بگلستانها — شب تا بسحر آموزد از زاریم افغانها
شهانه همین بلبل نالان بود از دست — گر دست غمت گل را چاک کند گریبانها
با هیچ مسلمانی نگذاشته ایمانی — هندو بچه خالت در غارت ایمانها
گفتم که بسوزانم در مجمر دل عودت — دلرفت کنون از کف زان جود تو جانها
چشمت کند از ابرو چون غمزه کمانداری — صد دسته فرو گیرد تیر از صف مژگانها
پس تیر جگر دوزت آید دل ریشم — دل ریش نگین من پیوستت از کاوش پیکانها
هر عهد که خود بستی آخر همه بشکستی — ای عهد شکن تا کی بشکستن پیمانها
عمری دل از غم پرور چون پرده بدرگشت — جز درد تو آتش دیگر نبود غم درمانها

چون نور کسی باید طرف حرم وصلت
گر ز دیدهٔ غم بیشاد در طی بیابانها

مکن یا صحا منع من از حبیب — که بی گل نیارد بسر عندلیب
منم بلبل گلرخ بوستان — کجا بلبل از گل نماید شکیب
چه خوش باشد ایام گل در چمن — بهمراه یاران شدن بی رقیب
که آنجا نشستن کسی خواستن — میان گل و سبزه و عود و طیب

جهر چهار

چو دیدار یاران شکفته گلست | الهی شکفته دلم کن نصیب
دلم گرچه ز اغیار بیمار شد | لب یار گشتش علاج و طبیب

چو نور از حبیبان کنون در ذهاب
مرا همزبان عارفانست و نجیب

زهی روی تو خورشید جهانتاب | ندارد به پیش تو خورشید جهان تاب
مگر می خورده کامروز چشمت | ز رنجوری و مخموریست در خواب
طبیبم چون تب عشقت فزون دید | علاجش از لبت فرمود عناب
نصیحت گرچه اول تلخ دارد دوست | در آخر هست شیرین همچو جلاب
سرشکم گر بگیرد دامن دشت | بگیرد دامن صحرا چو سیلاب
در آن مجمع پریشانی مبادا | که آنجا جمع میباشند احباب

چنین که هر که نور از خانه افشاند
چه نزد اهل دل در نیست نایاب

مگر فکنده برخ یار من نقاب امشب | که روشن است جهان همچو مهتاب امشب
دلم که در سر زلفت قرار کاهش نیست | قرار در تو بگیرد در اضطراب امشب

سرای توبه که دی کرده بود معمور | بیک کرشمه ساقیش همچنین خراب است

خبر رسانش فردا که هیچکس ناست | چرا ز دست نهم ساغر شراب است

مگر خیال توام از جهان نظر بندد | وگرنه مثتو ندارم بدیده خواب است

دلم که دوش بکامش زلال وصلت بود | نوازدش بفلک تا به زهره رباب است



چنین لطیفه که نور ازنی قلم انگیخت
عجب نه گر شود از فیض وی سحاب است



مرا در خلوت دل خانه هست | در انخانه بت جانانه هست

قدم ننهاده هیچ از خانه بیرون | وزان شوری بهر کاشانه هست

فسونی از لبش نشنیده گوشی | وزان بر هر لبی افسانه هست

بجان آتش نشان در هر دو یا یم | ز شمع عارضش پروانه هست

بهر دل در هوای گنج مهرش | چو کنج بیکسان ویرانه هست

نپندارم چو چشم فتنه خویشش | بعالم نرگس مستانه هست

چو لعل روحبخش راح پیماش | نه روح و راحی و پیمانه هست

کند تا صید دلها هر کناری | ز خطش دام و خالش دانه هست

بزنجیر سر زلفش گرفتار
چو نور از هر طرف دیوانه بینی

روی تو که رشک آفتابست — از رشک دل آفتاب آبست
در برقع زلف ماه رویت — تابنده چو مهر در سحابست
نرگس ز حیای چشم جادوت — پیوسته چو بخت من بخوابست
سنبل ز هوای زلف هندوت — سر تا بقدم به پیچ و تابست
پیمانه که داده کام مستان — از لعل لب تو کامیابست
بوسیدن لعل نوشخندت — در کام مرا چو شهد نابست
چون ماهی دور مانده از آب — دل بی تو مرا در اضطرابست
ابروی تو بخشش کماندار — از بهر دعای مستجابست

هر فرد از این غزل که بینی
از دفتر نور انتخابست

سحرگاهی که بگشاد در دوست — تمنا برد ما را تا بر دوست
در آن تاریک شب دیدیم روشن — ز نور حق همه پا و سر دوست
تجلی زار شد طور دل ما — ز خورشید جمال انور دوست

فلک

فلک ننشاندش بر سر غباری
که برخیزد ز خاک کشور دوست

مگو از نافه کان قدری ندارد
به پیش طره چون عنبر دوست

حکیما البته بنداز جوهر کان
که هست از کان دیگر جوهر دوست

چه جوهرها که در راهش فشاندم
چو نور از بهر دیده گوهر دوست

ای صبح وصال یار زرویت
وی شام فراق یار زمویت

خورشید چه غم اگر نشیند
چون نقش قدم بخاک کویت

گر طره پر خم چو چوگان
تا سر بسپار هستش چه گویت

شبها همه هست دود آهم
تا صبح شررفشان ز خویت

صد دل بیکی خرام بربود
چون سرو سهی قد نکویت

شهریست پر انقلاب و آشوب
از نرگس شوخ فتنه جویت

دیگر بخود آنقدر بنالد
گل گر نگرد برنگ و بویت

ابروی بسوی کس نکرده
روی همه کس مدام سویت

تو از همه فارغی و باشند
خلق دو جهان بجستجویت

نشنیده کلامی از دهانت | از هر دهنیست گفتگویت
ساقی قدحی بده که بادا | از باده مدام پر سبویت
بنود عجبی چو نور جانا | گر جان بدهد دراز رویت

بدل عمری است می بندم خیالت
بدین امید تا بینم جمالت

ازین بیش بد ره هجر مپسند | دوائی بخش آخر از وصالت
ز درد و صاف دورانش چه پروا | بکام آنرا که می باشد زلالت
زهی اقبال کاندر قصر شاهان | شکست افکنده ایوان جلالت
ملک پیوسته بهر پای بوسی | سری بنهاده بر صف نعالت
قیامت کرده در دلهای موزون | قیام قامت با اعتدالت

ندانند شرح کردن خامه نور
ز آب زنگ حسن بیمثالت

بدان بنشسته تا نقش خیالت | نظر بگشاده ام جز بر جمالت
چرا پیچم سر از هجران خونریز | که دارم خونبهای چون وصالت

نگارا

نگارا صد رهی گشتی دلایل ... بپرسندی ز من چونست حالت

ز جورت نالم و ترسم نشنید ... بدل از ناله ام گرده ملالت

خورد گر خون مردم پاک چشمت ... چو شیر مادرش گردم حلالت

کجا لیزا چسان ارم بتحریر ... که ناید در قلم شرح جمالت

بدین خوبی و لطف و دلربائی ... ندیدم در جهان هرگز مثالت



چو نور از پای تا سر مینگیرم ... کرم هر دم شود سیر ابیلت



ساقیا جرعهٔ شراب کجاست ... مطربا نغمهٔ رباب کجاست

نغمهٔ کار دم زستی باز ... جرعهٔ کان کند خراب کجاست

شیشهٔ جام خالی از می چند ... قوت و قوه شیخ و شاب کجاست

جز پر زند شعاع زر دوربش ... آفتاب مرا نقاب کجاست

تا کند فتنه ز چشمش وام ... نرگس مست نیم خواب کجاست

سنبل تو ز جعد مشکینش ... تا کند تازه پیچ و تاب کجاست

چو ز خشش زیر طرهٔ شبرنگ ... در شب تیره آفتاب کجاست

محتسب را چو می ز دست بشد | در سر مستیش ناله احتساب کجاست



نور در هر دلی که ما وا کرد
دیگر از ظلمتش حجاب کجاست



ای آنکه تو را بمن نظر نیست | منظور بجز تو ام نظر نیست
تا نور تو بر فقیر نتابد | این تابش نور در قمر نیست
از چاشنی که در لب تست | کمتر ز حلاوتش شکر نیست
از گوشش بهمن کسی که گوید | دندان تو خوشتر از گهر نیست
از حال دلم خبر چه پرسی | دل پیش تو و تو را خبر نیست
مرغی است دلم که در بر تو | جز تیر غم تو بال و پر نیست
نخلی است محبتت که از وی | جز محنت و غم مرا ثمر نیست
بر پای تو تا نهاده ام سر | چون نور ز سر مرا خبر نیست



ما را که بجز تو در نظر نیست
بی روی تو نور در بصر نیست



سودی نرسد بجز زیانش | سودای تو هر که را بسر نیست

عشاق تو از موی تو در بندست | پروای شب غم سحر نیست
هر سو که زنی خدنگ غمزه | آماج بجز دل و جگر نیست
خنجر چو کشی و تیغ از ناز | جز سینهٔ بیدلان سپر نیست
رنگ چه زر و سرشک سیمین | چون هست چه غم که سیم و زر نیست

سیراب چو نظم دلکش تو
هرگز بجهان دگر گهر نیست

چشمت که بلای چشم آهوست | صیاد و ستمگر و خطاجوست
دلها همه صید او و او را | تیر ستمش هنوز کمانش ابروست
هر غمزه که زد او بدل نشیند | پیکان بلا و تیر جادوست
در خواب چه دید نرگسش گفت | بیدار مکن که فتنه اش خوابست

چون نور حیات جاودان یافت
هرکس که شهید غمزهٔ اوست

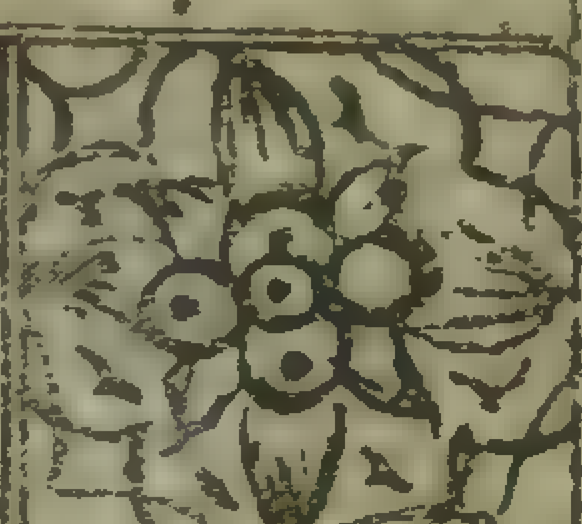
این دل که جنون همیشه اش خواست | دیوانهٔ عشق آن پریروست
کس پنجهٔ عشق بر نتابد | از آهن ورویش ار چه بازوست

ابد هست مجوز غریب و حسن — دشمن بعیبش نمیشود دوست

این ناله بگرز ز کوی او خواست — گر زوی همه شهر عنبرین بوی است

عشقش بکجا رود که ما را — بنشسته چو مغز در رگ و پوست

دلجو نبود چو قد رعناش — اینسرو روان که بر لب جوی است



چون نورد دگر رهایش نیست

جائیکه اسیر طرهٔ اوست



از غیرت دلم چو غنچه خون است — که دشت از خون غیرت لاله گون است

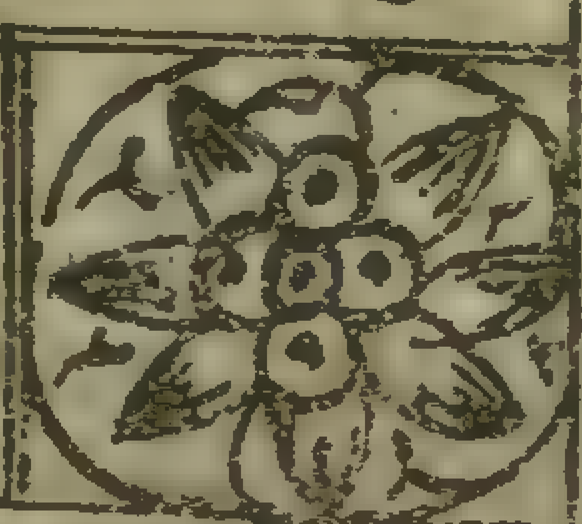
رود گر سر نخواهد رفت بیرون — مرا سری که از تو در درون است

درون دوزخ بعدش بود جای — کسی گر جنت قربت برون است

بود سرپوش تا بر طاس مهرت — همیشه کاسهٔ گردون نگون است

چه پیوندی باین دنیای فانی — ازان بگذر که پر غدار دون است

مکن بر دوستی دشمنان گوش — چنین پیدا که لعل وارگون است



بنور مهربان نامهربانی است

گناه طالع و بخت زبونست



نمیدانم دلم را حال چونست — همیدانم که از دست تو خونست

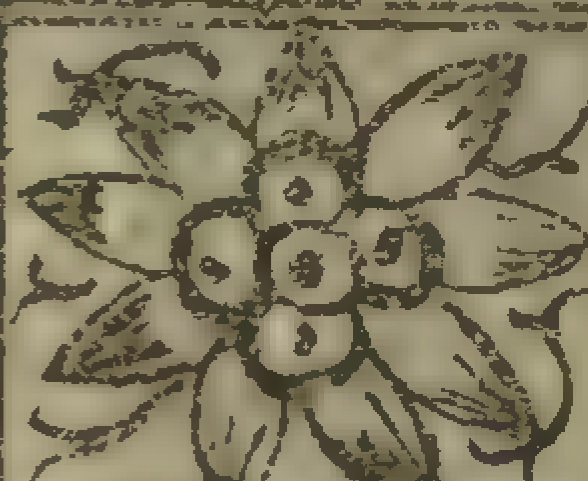
نگارا بیگل روی تو رویم — نگارین از سرشک لاله گون است

بیغما بردی و بازم ندادی — عنان دل که از دستم برونست

برون ناید بدارو ی طبیبان — ز تو دردی که ما را در درون است

منم فرهاد و عجزم تیشه هر روز — تو ئی شیرین و صبرت بیستونست

چو مجنون در شکنج زلف لیلیست — دلم پابست زنجیر جنون است



خنک جانی که از روی تو رویش — بگلزار تجلی رهنمونست



رخش که از نظر خلق جمله محجوبست — عیان ندیده بمعنی ز صورت ا خوبست

چگونه دیده ظاهر ببیند آن رخسار — که از حیا بهزاران حجاب محجوبست

گرت هوست که بینی جمال آن محبوب — به بین ذرآئینه رویی انکه محبوبست

بصفحه رخ خوبان بدقت حسنش — بخط و خال بسی حرف و نقطه مکتوبست

تو انیکه شمه و نازی که از بتان بینی — بحسن چهره آن یار جمله منسوبست

بحسن است که یوسف بچهره زیبا — بلای جان زلیخا و قلب یعقوب است

نسبت هر کس بنور رخ تو که او منسوب
بنور او ز تجلیش نیز منسوبست

نه تنها ظهور صفاتت بذاتست | که آیینه روی ذاتت صفاتست
کتاب کمالت که اوراق فضلست | یکی فرد از آن دفتر کاینات است
بیکدم صد صد مرده را زنده سازد | لب جانفزایت که آب حیاتست
چه غم از هلاکت در ظلمت او را | که نور رخت شمع راه نجاتست

زکوة جمال از بحسنت ببخشا
بنور که او مستحق زکوتست

الصفات همه آیینه ذات | جلوه ذات تو آیین صفات
مرکز دائره خال و خطت | ان سکون داده بدل این حرکات
چین ابروت چو آید بنظر | در نظر موج زند آب حیات
گر نبود از لب تو چاشنیش | انجلادت ز کجا یافت نبات
خرمن حسن رسیدت بکمال | مستحقم خوشه ام ده برکات
تکیه بر عهد رقیبان مکنید | که ندارد چه وفای تو ثبات

دیگر

دیگر از هجر هلاکش چو خلل
نور را وصل تو چون گشت نجات

لعل تو که معدن حیات است
از حسرت آب حیات مات است

هر جلوه ز روی بی نظیرت
منظور جمیع ممکنات است

قائم بوجود تست ارباب شد
معدوم وجود کائنات است

سحری که ترا بچشم جادو است
مفتاح کنوز معجزات است

انعقده که بسته طره تو
آن شانه که حل مشکلات است

شیرین ز کف تو کاسه زهر
در کام چو شکر و نبات است

با غمزه بگو کند هلاکم
کاین نیت هلاکتم نجات است

بر قول رقیب و عهد سستش
تکیه مکن که بی ثبات است

رخسار تو پیش دیده نور
مرآت تجلیات ذات است

روی تو که آینه رخسار تجلی است
تابنده چو خورشید ز انوار تجلیست

هرگز نکند جز تو پدیدار تبان سل
هر دیده که آن مایل دیدار تجلی است

مهر تو بهر سینه که جا کرد نهان نیست / پیدا است که گنجینه اسرار تجلی است

گر سر برود در قدم شمع چه پروا است / پروانه بیدل که پرستار تجلی است

محروم نگردد ز نظرگاه جمالت / صاحب‌نظری را که طلبکار تجلی است

از ثابت و سیاره فزون هست بهشتت / حسنت که متاع سر بازار تجلی است

ای گل مشکن خار جفا بر جگر نوری / کان بلبل دستان زن گلزار تجلی است

هر سحر گران در دو چشم جادو است / صد معجزه با کرشمه ابرو است

کی ماه ز طلعت تو تابان / کی سرو ز قامت تو دلجو است

چشمت به سیاهی بسر همه سائی / ز رشک تو مهر از چشم جادو است

عالم شود ار ز اشک من آب / غم نیست مرا که آتش خو است

نه پوست شناسم و نه مغزی / تا عشق تو مغز گشت و من پوست

شب تا سحرم کبوتر دل / بر بام و درت به ذکر یا هو است

گر گوهر نظم نور بینی / گوئی بیقین در سخنگوست



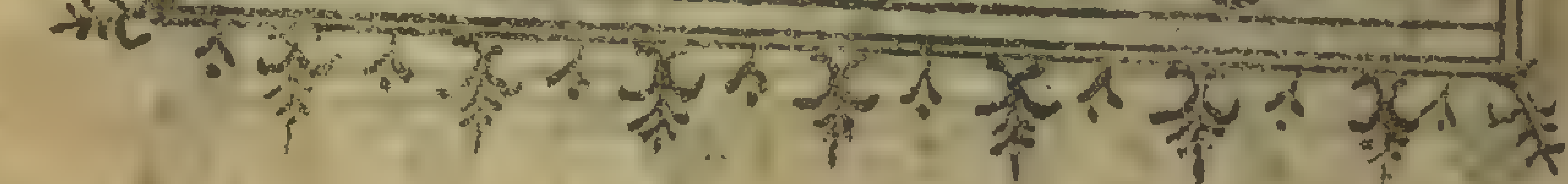
هر سرو سهی که بر لب جوست | شرمنده سرو قامت اوست
تیر نگهش بسینه سحر | گنجینه مرا طلسم جادوست
روی دل هر کسی بیاریست | روی دل من بدان پری روست
بلبل بر گل بصد ترانه | آشفته رنگ و واله اوست
قمری ز خرام سرو در باغ | حیران نشده ز فغان و کوکوست
پروانه بپای شمع بر باد | جان داده و سوخت کآتشین خوست



نور از لب شکرین زبان یار
پیوسته چو طوطی شکرخاست



سروی چه قدت جلوه کنان که بچمن نیست | گر جلوه چه گلزار همه شهر بهار است
گل گر چه بود خرم و زیبا و دل آرای | چون قد دل آرای تو کی خرم و زیباست
تا صنع خدا جمله بیکبار ببینند | منظور شده ناظر جمالت ز چپ و راست
چون عشق بصد پرده نهانش نتوان کرد | آن خیل ملاحت که ز رخسار تو پیداست
صد خار جفا بیند و بر گل نکند بار | بلبل که ز عشق رخ گل واله و شیداست
نگذاشت مرا هیچ بدل صبر و طاقت | بازوی قوی پشت عزیمت بکر تو لالا



مسطور بحر نور حق از روی تو متن منست
چون نور شمسی که نظر روشن سید است

بادهٔ عشق تو هر روز نه در کام منست
گر ازل تا به ابد بادهٔ انعام منست

طعم حنظل بدهان با شکرم هر دو یکیست
بسکه تلخ از غم شیرین دهنان کام منست

صبر و آرام و قرارم همه از دل بربود
حمله روی نگاری که دلارام منست

چون کنم شرح غم از رقت چهره رقم
چشم نمناک و آتش مژه اقلام منست

زاهد [illegible] نقش خاتم بند
مجمری صبح من و مجمره شام منست

رشته نظم در الفاظ بصیاد طبع
اینره صید سخن دانه و اندام منست

جام وصلش که به انجام نشد روز نبود
در چنین تیره شب زار که انجام منست

کرم ز زلف سیاه تو دست کوتاهست
کمند یاد تو پیوند جان آگاهست

هزار بادیه گر پیش آیدم همراه
چو غم ز رشتهٔ هستی که دوست همراهست

چو کعبه مقصد کس شد غم مغیلان چیست
بجای پا رود از سر کسیکه در راهست

اگرچه دشمن خونخوار در قفا سیراست
ولی چه دوست تو ای پیش رو چه روباهست

دلم ربوده زلیخاوشی که صد یوسف / اسیرشش از زنخ دلفریب چاهست

زهی جمال که از پرده چون نماید رو / سحاب چهره خورشید طلعت ماهست

چو نور قصه همی گویمش ز لف دراز / ولی چه سود که عمر عزیز کوتاهست

آن یار که دی ازبر من بار سفر بست / گویا به هلاک من مهجور کمر بست

تا بسپرد ره هر قدمی فرش نماید / خورشید کمر بست چه آن یار سفر بست

از خانه چو او رفت سفر جانب صحرا / با قامت چون سرو و رخ همچو قمر بست

خورشید رخش هر طرف از شعشعه حسن / در دیده نظارگیان راه نظر بست

در رهگذری کان بگذر آمد و بگذشت / از کثرت دلها بقفا راه گذر بست

پس در گذرش چشم تماشا بگشادند / نور نظر خلق بر او راه گذر بست

او رفت و به پیش نور دل افکار دعاها / بر مکه بگرار رشته خوناب جگر بست

یاری که وداعم نمود و سفر رفت / گو رو بسلامت که ز راه تو خطر رفت

ما پیش نظر بود مرا نور بصر بود / نورم ز بصر رفت چو از پیش نظر رفت

آن شوخ جفاپیشه که همچم بود اعمی | نوخاست دم زدن فراق از شهر بدر رفت
زد خنجر غمی بر دل ریشم که ز زخمش | خوناب جگر بر سر زخم از دیده تر رفت
او رفت چه تیر از نظر ما شد و ما را | قد خم چو کمان شد ز غم عمر بسر رفت
بس تلخ شد از حنظل هجرش دهن من | یکباره برون از دهنم طعم شکر رفت

ای باد صبا در رهش سرمه خاک
تا سرمه کنند نور که نورش بصر رفت

نه تنها شبم تیره از موی اوست | که روزم همه روشن از روی اوست
دو عالم که بود زنگی شبه پیش | کمین هندوی از تار گیسوی اوست
قیامت که صد فتنه دارد به بر | یکی جلوه از قد دلجوی اوست
می کوثر و سرچ آب حیات | عیان از لب و چین ابروی اوست
چو سنبل نسیم سحر مشکبار | از آن طره عنبرین بوی اوست

چه گویم ز نور رخ مسلمانیش
که کافر خال هندوی اوست

مرا قبله جان کنون روی اوست | که محراب دل طاق ابروی اوست

بدیدار

بدیدار بیت الحرامش چکار / کسی را که دل کعبه کوی اوست

سراسر جهان در او هر چه هست / یکی جلوه از روی نیکوی اوست

بسیر بهشتی و مشک تتار / همه نافه چین گیسوی اوست

فریبم بطوبی مده زاهدا / که طوبی من قد دلجوی اوست

برو پنجه کی دست چون عقل را / ز عشقی که فولاد بازوی اوست

چو نور رخ رهانی دیگر است / ز چوگان عشقش که دل گوی اوست

ای روشنی چشم مرا روی تو باعث / وی تیره گی بخت مرا موی تو باعث

دیوانگی و شورش و آشفتگی ام را / شد سلسله حلقه گیسوی تو باعث

بیمار غمت چند بود درد دل شبها / بر شورش ایام شر خوی تو باعث

هر سحر که میریزد غمزه خوبان / باشد همه را نرگس جادوی تو باعث

هم بر گره رشته زنار بتان را / تاب شکن طره هندوی تو باعث

هم بر گل رنگین نسیم خوش شبها / لبریز گل و غالیه بوی تو باعث

هم سرو روان را بچمن گشته موزون / رفتار خوش قامت دلجوی تو باعث

در کعبه و در میکده محراب و صنم را | بر جلوه گر بها خم ابروی تو بابت

چون نور مرا بر که هر سنگ تجلی
پیوسته فروغ رخ نیکوی تو باعث

ای خاک پایت بر فرق من تاج | فرقم بتاجی کردیده محتاج
تو شاه خوبان در حسن خویشی | خوبان فرستند بر در کهت باج
افغان که زلفت بس کافری کرد | ایمان و دینم یکباره تاراج
انحال مشکین بر آن بناگوش | هندو نژادیست بنشسته بر عاج
ابرو کمانا کر تیر مژگان | تا ارمشی پیش از سینه آماج
رفتی و ما را در دیده یارا | شد روز روشن همچون شب داج

معراج هر کس باشد بکوئی
چون نور ما را کوی تو معراج

ای قفل دل ما را لعل لب تو مفتاح | مفتوح نما باری قفلم ز دل مفتاح
تا کی ز غم مرده باشد دل افسرده | مطرب بکف آور دف ساقی قدح کن راح
آن دف که چو بجز و شد افلاک برقص آرد | بو راح که چو جمع شد انجام شود مصباح

مصباح چه روشن شد افلاک قبس آمد
دل رفت چو اصلاحی از فیض فرا اصحی
نور آمد و روح آمد از گنج فتوح آمد

نور و طرب دیگر باید بدلم اصلاح
چو بحر شود ساکن در مصطبه ارواح
در بحر چو نوح آمد هم کشتی و هم ملاح



چون نور تجلی کرد در ملک شهود از غیب
شد کنز معانی از کلکش پیدا بصباح



منم که با مژه تر کنم که سوراخ
ز بسکه چشم ببام و در تو یاد م شد
تو رفتی و در قفای تو هر قدم کردم

تو تکیه کرده ز تیز غمم جگر سوراخ
ز کاوش مژه ام جمله بام و در سوراخ
زمین خشک بخوناب چشم تر سوراخ



عجب مدار که نور ضمیر چو خورشید
کند بناوک حسرت دل قمر سوراخ



بلبل را نعره مستانه مبارک باشد
درد نوشان چمن را کف ابر بهار
گو مرا سبحه بکف سر سجاده مباش
شعله خوی رخ او خون دلم گرم بحث

پیش گل خواندن افسانه مبارک باشد
ناله نای بپیمانه مبارک باشد
گردش جام بمیخانه مبارک باشد
شمع را آتش پروانه مبارک باشد

غمزهٔ شحنهٔ شیخ مکتب رشتهٔ ترتیب الم
بر دل از حلقهٔ گیسوی تو تا سلسله هاست

اشنا را غم بیگانه مبارک باشد
طوق زنجیر به دیوانه مبارک باشد



یار چون نور دل مهر توام جای گرفت
گنج را خانهٔ ویرانه مبارک باشد

دل گرچه ترا بمن نباشد
جان جز تو مرا به تن نباشد

با این قد ناز دلفریبی
سروی چو تو در چمن نباشد

شاهانه برنگ تو گلی هست
هر نافه که در ختن نباشد

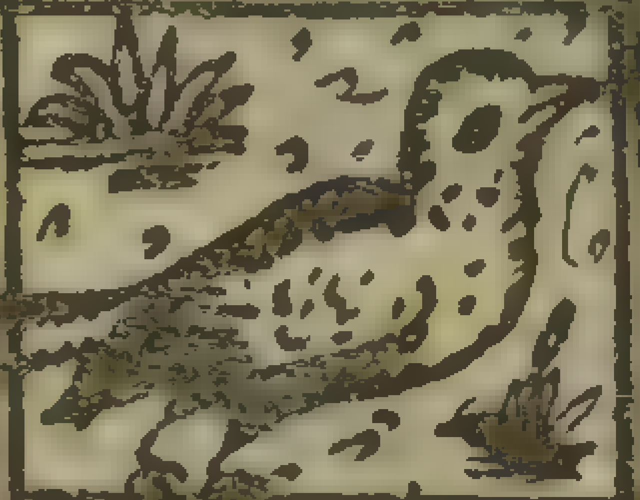
از غنچه دهن مجو که آن را
پیش دهنت دهن نباشد

یک نافه ز موی عنبرینت
در چین چه که در ختن نباشد

هر دل که شهید غمزهٔ توست
جز خون برش کفن نباشد



نور از تو چه در سخن برآید
کس را برش سخن نباشد



کسی کان غم دل ستانی ندارد
چو جسمی بود آنکه جانی ندارد

چه پرسی ز نام و چه پرسی نشانش
کسی را که نام و نشانی ندارد

بجز حسرت چه حاصل کسی را　گران یار ابر دهقانی ندارد
دلم جز گل رو و گلزار کویش　هوای گل و گلستانی ندارد
بوصف دهانش بود غنچه گویا　ولیکن چو سوسن زبانی ندارد
در این گلستان جز بهار رخش را　بهاری که در پی خزانی ندارد

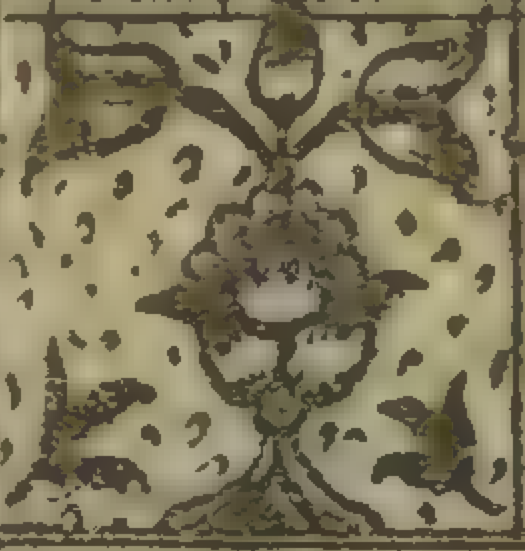
بیان معانی کند نور شمع
اگر چه معانی بیانی ندارد

گذر چون ترا در مقامم فتاد　همای سعادت بدامم فتاد
کنون قرعهٔ دولت ای سرفراز　زمین قدومت بنامم فتاد
برآمد چو ماه رخت در نظر　نظر سوی بدر تمامم فتاد
ذهاب از تو دار السلام است و من　مقامی بدار السلامم فتاد
ز کف جوادت بجام و بکام　می جود و بذل مدامم فتاد
صفای می و مستیم شد فزون　ز رویت چو عکسی بجامم فتاد
لبت گر سخن بخشد آب حیات　از آن جرعهٔ خوش بکامم فتاد
چو دید نار بامن کرمهای تو　حسد بر دل خاص و عامم فتاد

تو گفته باز هی نیکو شعر کی / گهرهای نظم از کلامم فتاد



برروی تو بس نور بالا گرفت / فروغ تجلی بدامم فتاد



دلی دارم ز عشق آن پریزاد / بزنجیر جنون پابست بیداد

سرم گردید تا سودائی او / متاع دین و مذهب داده برباد

چگویم از مه رویش که خورشید / چو دید از آسمان بر خاک افتاد

مپرس از قامتش گر جلوه گر شد / اسیر خود هزاران سرو آزاد

صنوبر را دل از غصه شد ریش / که بر زلفش چرا زد شانه شمشاد

بهر لب گر ز عشقش نگذارم انگشت / از آن لب بر نیاید غیر فریاد



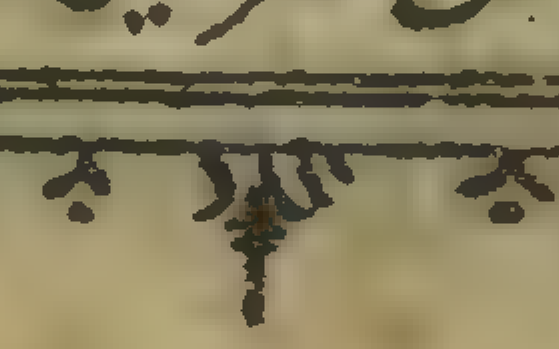
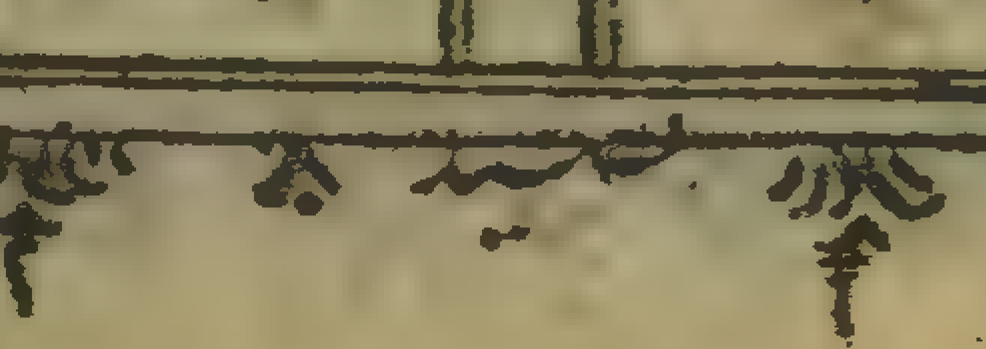
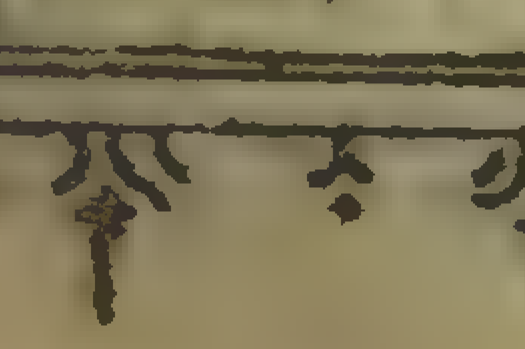
زهی طوطی طبع نور کامروز / ز شعر شکرخند سخن داد او



گرم صد زنی با تیغ بیداد / به پیش کس نخواهم برد فریاد

صنوبر با قدت کی شد برابر / که شرمنده نشد چون سرو شمشاد

متاع کفر و دین از سود ز دست / در این سودا شدم یکبار برباد

نصیب بندازی لبها ندیدم ... ز تیر غمزه چو چشم تو صیاد
بشر هرگز بدین خوبی ندیدم ... ملک باشی ندانم یا پریزاد
دلی دارم ربت از گرمی شوق ... سراپا آتش افغان و فریاد
نخستین دم مرا شیخ طریقت ... بجز عشقت ندارد هیچ ارشاد
پدر شاهانه بهر عشق پرورد ... که مادر هم مرا بهر همین زاد



ز آزادان در بار تو چون نغز
بگو آخر که داد بندگی زاد



یارم که سر وفا ندارد ... در سر بجز از جفا ندارد
مهر همه دارد او وفا لیک ... مهر من مبتلا ندارد
هر کو بر هش سری فدا کرد ... چون من خبری ز پا ندارد
بی صیقل مهر و عکس رویش ... آئینه دل جلا ندارد
وصلش ز برای دیگر است ... جز هجر برای ما ندارد
بیگانه کجا شود خبر دار ... کز وی خبر آشنا ندارد
قاصد ز کدام ره فرستم ... آنجا که رهی صبا ندارد

هر کس که مرا از او جدا کرد | گویا خبر از خدا ندارد

بزمی که صفای آن ز نور است
بی نور دمی صفا ندارد

چه مرغم تا قفس بنیاد کردند | اسیر دام آن صیاد کردند
دلم کز فرقتش ویرانه بود | ز گنج وصل او آباد کردند
ندارد خبر قفس مرغ دلم جای | کنونش گر قفس آزاد کردند
سیه‌های شیر چون از جوی شیرین | روان از دیده فرهاد کردند
مبارک روزی و خرم دمی بود | که عشقش در دلم ارشاد کردند
عشق تا مایه شادیست جانرا | از او بس جان غمگین شاد کردند

رسد تا بوی پیدا کرا نفریاد
دلم غیر بر لبش فریاد کردند

کسیکه ذوق تمنای دوستان دارد | مگر که شوق تمنای بوستان دارد
نشان و نام چو جوئی ز عاشق آزاد | که او نه بسته نامست و نه نشان دارد
غم کهولت پیری کجا خورد پیری | که عشق روی جوانان دلش جوان دارد

نگینش بقصد هلاکم نکرد کر حسرت / خدنگ غمزه چرا باز در کمان دارد

یار حدیث نخواهی کرم بعالم فاش / بگو بغمزهٔ غمازه تا نهان دارد

مران ز در که خوشیم که هر که را [illegible] / بپاس خویش کسی بر سر نهاد دارد

ندانم از چه سبب نور تا توان آب / چه بلبل سحری ناله و فغان دارد

نخستین دم که عالم آفریدند / پی ایجاد آدم آفریدند

بود تا هیکل او را حمایل / دعا اسما اسم اعظم آفریدند

برخ گنج اسما را ز اسما / طلسمی سخت محکم آفریدند

بتحریر جان ز روی آن نگارم / عجب نقشی معظم آفریدند

ز وصل او دلم ارشاد کردند / ز هجرانش مسکن غم آفریدند

زنند تا گوی دلها را بچوگان / برای [illegible] زلف پرخم آفریدند

لبش دیدند بر احیای اموات / مسیحا را ز مریم آفریدند

سلیمانرا ز لعل آن پریرو / نگین نقش و خاتم آفریدند

لبم از تشنگی چون خشک دیدند / از آن رود [illegible] پر نم آفریدند

نهال ای نور پشش باز ز اغیار
که گل با خار توام افریدند

ز روئیش دسته گل افریدند
ز موشین جعد سنبل افریدند

در این میخانه بهر می پرستان
ز لعلش ساغر مل افریدند

کمند دلربائی در قفائیش
ز مشکین تار کاکل افریدند

تبار زلفش از هر پیچ و تابی
بسی دور و تسلسل افریدند

دمی عشقش مرا تسلیم کردند
که ایجنس و تجمل افریدند

مدامم توشه از خون قناعت
بدامان نو گل افریدند

چنان چه چه شنیدند از لب جام
بجلو شیشه غلغل افریدند

بگلزار سر کویش دل نوز
بصد زاری چو بلبل افریدند

مرا تا عشق او ارشاد کردند
مرید عشق را ازاد کردند

چو بلبل از گلم هر لحظه بر دل
نصیب این ناله و فریاد کردند

ز سوز شعله شوقش دلم را
سراپا اتش بیداد کردند

چرا

چرا خاطر نباشد از غمم شاد | که از غم خاطرم را شاد کردند
ترا در حسن شیرین آفریدند | مرا در عشق چون فرهاد کردند
مجو سختی ز عمر سست بنیاد | که بر بادش بنا بنیاد کردند

چو بودم عاقبت ویرانهٔ دل
ز گنج مهر او آباد کردند

گریه عاشقان سحر باشد | که سحر گریه را اثر باشد
حالت عاشق این بود جاوید | که لبش خشک و دیده تر باشد
راز عشقش چه جوئی از عقلا | عاقل از عشق بیخبر باشد
عقل با عشق هم ترازو نیست | سنگ این دیگر آن دیگر باشد
هیچ سر جای عقل نگذارد | هر کجا عشق در گذر باشد
آنقدر طاقتش نماند که عقل | ناوک عشق را سپر باشد
عشق شهباز دست شاه بود | عقل مرغ شکسته پر باشد
عشق مغز است و عقل همچون پوست | پوست از مغز بهره ور باشد
تا بود نور عشق منظورش | سوی عقلش کجا نظر باشد

تا مرا نور در بصر باشد / بجمال ویم نظر باشد
نظری را که او کند نظری / آن نظر کیمیا اثر باشد
کافرم کر بجنب رخسارش / نظرم جانب دیگر باشد
شکر از قهر او بود حنظل / حنظل از لطف او شکر باشد
دوست دارم ز سینه سوزان / ناله را که با اثر باشد
اثر ناله سحر خیزان / در شبانگاه بیشتر باشد
خفته کی داندم که در شبها / دیده بیدار تا سحر باشد
سر نه پیچد ز تیغ بیدادش / مگر آنکس که خیره سر باشد
غمزه اش را که تیر دل دوز است / نور خونین جگر سپر باشد

دنیا مطلب که نیست جاوید
بگذر ز روی و مدار امید

دنیا طلبی و حق پرستی / شرکست نزد اهل توحید
چشم از همه جز یکی فرو بند / یکدل نشد آنکه جز یکی دید
تحقیق نکرده نیست کامل / زین دوراست از کمال تقلید

اطلاق دل از یقین طلب کن | بگذر ز گمان که هست تقلید
در دشت یقین کسی ندیدم | کز خار بن گمان گلی چید

دل از همه هیچ و پوچ بر کن
یکدل شو و یکشناس و یکدید

امروز مرا جان رسید و بتن آمد | کان یار سفر کرده دیگر بوطن آمد
دی رفت و نمود از غم دوریش هلاکم | امروز پی عذر بجایی من آمد
صد صوت بیک نغمه ز مرغان چمن خواست | کان سرو گلندام بسوی چمن آمد
با شمع قصاص آمد و زد بر کمر هجر | وصلش که حیات من چو تن کفن آمد
جز خون دل از عنبر خالش نبرد سود | هر نافه که از ناف غزال ختن آمد
هاروت اسیر زنخش در چه بابل | زان غمزه سحر آور جادو فکن آمد

جز نور یکی منصب یکدانه نبخشید
آن شمع که آرایش صد انجمن آمد

هر دم دل یاری که نگارش چو سفر کرد | خود دست قدر آغوش وداعش بکمر کرد
جز یار من آن شوخ جفاکار نگاری | بی دیدن یاران نشنیدم که سفر کرد

بینان

پنهانی وی را خللی راه نیابد

یاقوت لبش که بود تر قوت تر و

لب تشنه چو ما در دیده ز هجران

پیغام سلام از لب شیرین چو فرستاد

یا رب بوطن از سفرش آی سلامت

هر دیده که خاک ره او کحل البصر کرد

آنکس که نه قوت دلش از خون جگر کرد

صد جوی روانها بر چشم از دیده تر کرد

حنظل بدهن گشتم و طعم شکر کرد

تا نور نگه دیده که زر قطع نظر کرد

ای از لب کام ما چون لب شکر لذیذ

وی ز نور جام ما باده احمر لذیذ

دی شد و آمد بهار غنچه شگفتش هزار

پهن شده هر سو چمن از گل و یاسمن

تا که نخیزی ز جا دست نگیری ز پا

ای خط مشکفام بر لبم افکنده دام

تا قدت السیمتن کرده ز گل پیرهن

شد نظر لاله زار چو رخ دلبر لذیذ

هست گیسوان جان من خوردن ساغر لذیذ

نغمه بصد دف و نای رقص صنوبر لذیذ

خال تو بخشد مدام دانه چو عنبر لذیذ

نیست دیگر در چمن نخل برادر لذیذ

از غیب و شهود نور تجلی نمود

رحمت ز دریای خود البسر در و گوهر لذیذ

بیا ای از رخت چشم بدان دور / مکن از خویش نگارا تو مهجور

کنون کز ساغر عشقت شدی مست / چنین ما را بغم مگذار مخمور

ز رویت چشم هرگز بر ندارم / که ما را در نظر هستی تو منظور

تو آن مستور مهرت داد در دل / اگر ماندی همی اندر شبستور

مرا مستی ز لعل و چشم مستت / نه از جام بلور و آب انگور

دلی دیگر نمی بینم در این شهر / که نبود از غم هجر تو مسرور

ز رویت تافته تا نور نوری / تجلی ار کشته جانم ز نور

ای بیخبر از وفای دیگر / هر دم چه کنی جفای دیگر

ما را بجز از هوای عشقت / در سر نبود هوای دیگر

بر روی دل او فتاده بس دل / در کوی تو نیست جای دیگر

راحت نبودم اگرچه هر دم / از دوست رسد بلای دیگر

امروز مرا ز نور رویت / افزود بدل صفای دیگر

تا چند بود فراق و وصلت / آن بهر من این برای دیگر

چون نور مرا هجر لقایت
منظور نشد لقای دیگر

سر نهادم برت بخاک نیاز — تا تو برگیر نشین بخنجر ناز

کوشش عاشقان ز معشوق است — شمع پروانه را دهد پرواز

گر نه مستش کند کرشمهٔ گل — کی ز بلبل برآید این آواز

وصل جوئی برو ز هجر بسوز — گل چه خواهی بیا بخار بساز

تا نزد ره مراد سازی همه — دیده بربند از همه چون باز

رازهای من بکس نگفتم — اشک خونین درید پرده راز

هر دم اندکی باغم عشقش
گشته چون نوح در جهان دمساز

بهار آمد ای بلبل خوش نفس — بنال ار اسیری چه من در قفس

چه حاصل ترا زین بهاران به پیش — که خواهد رسیدن خزانش ز پس

مکن تکیه هرگز به بنیاد عمر — که بر باد تکیه نکرده است کس

بدست آمده هر دو روز سامان کار — که فردا نماند ترا دسترس

مشهور نجار

مشو رنجه از جوشش مردمان — که با لشکر آمد هجوم مگس

ندیدی بنال چشم تو آن خال چیست — مگر هستی افکنده از عنبرس

چه نورم بتن تا نفس باقیست

کنم هر زمان وصلت الجان هوس

بیار از درم طلعتی دلکشش — گرفتم تا سحر تنگش در آغوش

ببالینش خواستم دست برد — به پیشش گذشتم دوشش بر دوش

بپیچیدم سر از شیرین تلخش — بنوشیدم ز دستش هر بانوش

به عالم هر که را روز و شبی هست — شب و روزم از زلف و بناگوش

چگویم من ز صهبای خیالش — که برد از چشم خواب از سرم هوش

برو واعظ که جز پیغام عشقش — مرا واعظ تو چون باد هست در گوش

فراموشش نسازم باری از دل — کند صد بارم ار دل گر فراموش

چسان در آتش عشقش نجوشم — که دریای غمش در دل زند جوش



چه نورا ز عشق گوید هرچه گوید

چرا سازد لب از گفتار خاموش



نه تنها

ز شاه ذوقی دل بردار نگاهش
که روزم کرده شب زلف سیاهش

زهی صید بیابان خوش که آن صید
کند صد دل بیک تیر نگاهش

بهر جا پا نهد خیزد قیامت
ز سرو قامت و روی چو ماهش

ز حسرت افتدش خورشید در پای
بسر کج شکند طرف کلاهش

اگر نه شاه خوبانست از چیست
که خیل خوبرویان شد سپاهش

بهر سوئی که او رخت سفر بست
الهی بیخطر گردان تو راهش

دم رفتن نکرد او کرد وداع عم
بهر جا شد خدا پشت و پناهش

سلامت بازرش اور باز یارب
شود تا نور چشم عذر خواهش

ای نهان از توام بجان اخلاص
ای بجان از توام نهان اخلاص

جان چو تو نیست جا بجا مانی
که تو از دشتش بجان اخلاص

تا بجان کرده جای اخلاصت
با کسم نیست در جهان اخلاص

ساقی امشب دلم فزون دارد
می همچو ارغوان اخلاص

هر که چون نور با تو خالص شد
بایدش داشت جاودان اخلاص

ای لعل می آلود تو از جوشش گوهر فشان
گر بار برانگیزنت خاک زر نهر گوهر بیت
لبش آب گهر کرده در جوی سخن جاری
امساک فقیر ار با بخل بد نسبت
معیوب که میکوشد در عیب هنرمندان
منعم که بود جانش از نعمت الوان شاد

چون بحر کف جود تو هر سو گهر فشان
در دیده بود ما را چون کحل بصر فشان
گر دیده لب خشکم چون دیده تر فشان
نخل ار چه غنی طبع است اندیشه ثمر فشان
چون خود ز همه عیب است بنود چه هنر فشان
باید گهر کانش چون معدن زر فشان

هر گز به جهان فیضی ظاهر نشد از ظلمت
نوری است که پیدا شد چون شمس و قمر فیاض

ای که با نیکان طمع داری که باشی ارتباط
رو عدالت پیشه کن هر روز بیکس راستی
چیست این بنیاد رباط خلق دنیا کاروان
رسم بد باکی نه بخشد جز پریشانی بدست
ساکنان پیچ را نبود ز راحت لذتی
این در نظمی که نور از خامه میزد در بهشت

با بدان منشین که با ایشان مضرت احتیاط
تا روی از عدل فردا راست بر روی صراط
کار دانا را باید بستن جز از نشاط
جمعیت خواهی منه پا جز به راه احتیاط
جان حکیمی مشتری مسرور گردد از نشاط
گر مروی صفحه غلط ها هم چو گوهر بی نقاط

ای خدایت ز هر بلا حافظ
من بگفتم ترا خدا حافظ

غیر حق حافظی نمی بینم
حق ترا باد دائما حافظ

حافظا گشتی از خدایت بجبر
چه غم ار نیست ناخدا حافظ

ستقامی ده و مرس بندیش
زانکه باشد خدای ما حافظ

دیگر از مدعی چرا ترسم
شد حفیظم بمدعا حافظ

آنکه حفظش زمین بپا دارد
دائما هست در سما حافظ

نظم حافظ شنید نور و بگفت
مرحبا نظم و مرحبا حافظ

گیرم از خلق تو اگر دنیا نشد شفیع
کی توان کرد خالق که بصیر است و سمیع

هر که چون خاک شود پست بدرگاه خدا
سر بر آرد بتش فرش کند عرش رفیع

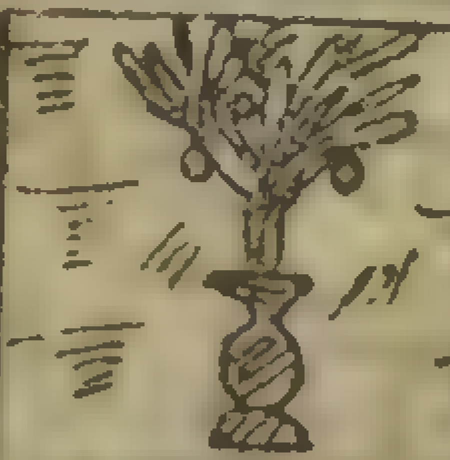
تا جهانی همه باشند مطیع تو مطاع
سر بفرمان تا مطاعش نه و دیدباش مطیع

دوزخ جان تو با خلق بود تنگی خلق
جنتی گر بجهان هست بود خلق وسیع

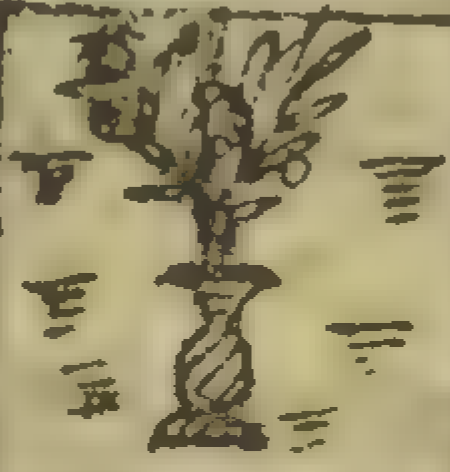
با بد و نیک چه کار است که پس عشق ده به
تو ندانی که شریف نهان یا که وضیع

انبیا را ز حق ار اذن شفاعت نبود
عاصیان را بقیامت نبود هیچ شفیع





غصه نور نخواهد شدن احرزام
گر همه عمر کند قصه بر خلق جمیع



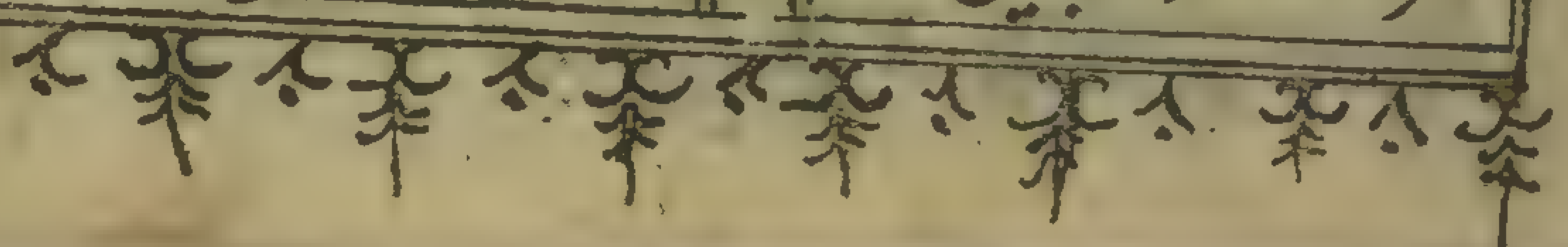
یکی روز رفتم بگلگشت باغ ... که از بلبل و گل بگیرم سراغ
غنچه دیدم گرفته نهال گلی ... بدستی صراحی بدستی ایاغ
صراحی ز غنچه ایاغش ز گل ... وزین هر دو هزاران شده تر دماغ
بخود گفتم این شاهدی بوده است ... که دلها بسی کرده چون لاله داغ
کنون شاخ و برگ دیگر بینیت ... که که بلبلش گه کند گاه زاغ
بهاران گلست و بدی خاربن ... بعمر امیر هم مطبخ و شب چراغ



چه حال همه عاقبت این بود
چه نور از همه یکسرم فراغ



مرا اتفاق ز هجوم مخالف ... زمانی توقف نشد در مواقف
اگر چه توقف نشد حاصل اما ... ز سر موقف شدم حمله واقف
کسی کو دلش شد چه آئینه صافی ... منکشف ضمایر همه هست کاشف
سزد لاف عرفان نمیتنی کسی را ... که حاوی نشد از جمیع فرق معارف



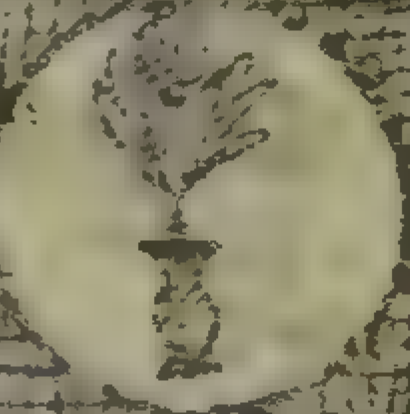
بود قطع الفت ز اغیار آسان | ولی همت تست کل زیار موقف

خدا راست منت که از جان بخدمت | مرا کرده هم عام خلق و مصارف

تو صنیف ذات و صفاتش چه یارا | زبان فصیح قلم را که بود نه عارف

جوانی چو رفت و به پیری نمودی | الهی در رهنمو فهم نیک واقف

بحق رسول و آل و صحابه | گزینم ره همسازم اسیر مخالف



منهم نور و مهر و زر اندر فراهم
نازنم مصه با حسب تجلیات و عارف



کسی که عشق تو بر اهل دل زر شد صراف | چو زر خالص از هر غشی باید صاف

اگر تو طالب اکسیر عافیت هستی | مس وجود تو سیم و زر ز غم آتش خلاف

نهی که بوز هر آن نقد ز سینه چند | خدای حجت بینه زرد ابتقدار زمهر آشفت

ترا بوته چه حاجت زرگری زرنیق | بملح سازی هم که گرد سرخ ز غش بسحاف

به شاد و شور قناعت کش تو همچنین بفرست | که کیمیای تو آنست و قیمت این گراف

نظر ز سیم و زر قلب ناکسان برتابد
بداد ضربت محبت نور شود صراف

خدای یکتا بداد مارا
دو یار زیبا بداد مارا
اگرچه رفتیم بهر دیاری
دو یار جستیم ز فضل باری
چه خواست صیدش کند زمانه
بدفع کیدش ز مهر گرانه
کنونکه گردید ذهاب جایم
فلک بگو بید در سرایم

دو یار زیبا نجیب و عارف
خدای یکتا نجیب و عارف
بسی بکشتیم بجستیم باری
حکیم و دانا نجیب و عارف
دلم بقیدش بسوی دانه
شد تدبیر پایه نجیب و عارف
نهاد خورشید سری بپایم
که چه همه آنجا نجیب و عارف

چرا نه نیم بقلب صافی چو نور هر دم جمال کافی
کنونکه دارد بموشکافی دو چشم بینا نجیب و عارف

چو بلبلی که بود ان بگلستان مشتاق
جهانیان همه گر شوق بوستان دارند
چو دیگران نیم اید درست با وجود تو من
دلم نمیرا بگل رخار دیوار ت

دلم بود بجمال دلستان مشتاق
مرا است دیده بدیدار دوستان مشتاق
بسیر باغ و تماشای بوستان مشتاق
که هست بلبل نالان شیان آن مشتاق

نظر بغیر تو ما را نشسته گر شمه چو ز — چو نور هر که ترا هست در جهان مشتاق

پیشتر زانکه رسد ما به زر و سیدن پاک
هست دیدار تو بودم بدل و دیده پاک

بلبل و قمری که لذا ز تو بودم ... — که نه از گل اثری بود نه سرو چالاک

گرد بام حرمت جان طیران داشت همی — که نبود اینهمه دور و دوران افلاک

سالها دل حرکت کرد چو پرگار فلک — تا بکوی تو سکون یافته از مرکز خاک

ذات پاک تو که بیرون بود از دانش و هم — کی نماید خردش درک بچشم ادراک

هر که را رو بسوی تست نجاتش باشد — وانکه ره را نه بسوی تو بود هست هلاک

منکه نور توام از نار چو اندیشه کنم
کند اندیشه ز نار آنکه بود خود خاشاک

هر سو که کنی رو تو بدین شکل و شمایل — گردند ترا عارف و عامی همه مایل

هم مایل رخسار تو خورشید جهانتاب — هم سایل دربار تو سلطان قبایل

پامال فراقت شده سر نتوان کرد — سر گردن وصلت بفشانی بت حمایل

هر چند کند جسم مرا خاک و برد باد — از دل نکند سیل فنا نقش تو زایل

عاقل بود آنکس که کند کسب فضیلت
من عاشقم و عشق توام بس فضایل

جز عشق تو کان غنچه گشای دل ما شد
نگشود مرا عقده‌ای از حل رسایل

عمریست که دل از پی توصیف جمالت
نگشوده بمفتاح سخن بوز دلایل

عمریست تا چو شمع بخدمت ستاده ایم
پروانه وار جان بهوای تو داده ایم

دی لعل میفروش تو پیموده جرعه‌ای
امروز این چنین همه سرمست باده ایم

نگشاده ایم بر رخ خوبان بهیچ روی
چشمی که بر جمال تو جانا گشاده ایم

انگیزه دستگیری افتادگان بسی
ما را بگیر دست که از پا فتاده ایم

بس لالها که بردمد آخر ز خاک ما
زین داغها که بر دل سوزان نهاده ایم

از ما بغیر عشق مخواه ای پدر که ما
بهر همین ز مادر ایام زاده ایم

نقش دو کون گرچه ز ما ظاهر است لیک
چون تو در جهان نه همه نقش ساده ایم



ابروی نکرده ما بهیچ سویم
سوی تو بود مدام رویم



هر غم ز شکنج طرهٔ تو
چوگان دیگر زند بگویم

دستی

پستی بدل شکسته ایم نه
بر سنگ چرا زنی سبویم

آبم چه نمی زنی بر آتش
آتش مزن از شرار خویم

جز خاک در تو شنعبش نیست
این آب که میرود بجویم

سری که مراز توست در دل
گر سر برود بکس نگویم

در دیر و حرم چو نور تا چند
باشد زپی تو جستجویم

رهی مصحف رو که در وی رقم
زابرو و نعت نون والقلم

لب از یا و دندان زسین چون نمود
زد از طا و ها طره اش پیچ و خم

دیگر نقش حم هر سو نگاشت
خم گیسویش با دخان قسم

خوشا موی و رویش که هر صبح و شام
زد از والضحی فر و واللیل دم

صد شش حرف و نقطه چو از خط و خال
رقم یافت بر صفحه چشم و گم

پر از گوهر حمد و اخلاص گشت
زبان و دل از اینچنین مصحفم

ز نورت چو نور بتاب از زیانت
زتاریکی دهر دوشش چه غم

اکنون

اکنون که بطلوات اسیرم
ازآدم و بنده رخ تو
خورشید بروز اخترم بود
با خاک یکی است گنج قارون
خوطرند هم بهر نگاری
در خلد برین حرامم باشد

هر دم چه زنی زغمزه تیرم
صیادم و در گفت اسیرم
هر چند که ذره و حقیرم
پیش من اگر چه پس فقیرم
تا نقش تو هست در ضمیرم
با لعل تو انگبین و شیرم

خمار ازل سرشته چون نور
از باده مهر تو خمیرم

من جز تو کسی ندارم
در سر بجز از هوای عشقت
جز عقل و انگبین عشقت
گفتی جرسی بنا قه ام بند
دائم بر تست التماسم
من طایر آشیان روحم

فریاد رسی دیگر ندارم
هرگز هوسی دیگر ندارم
یال مگسی دیگر ندارم
جز دل جرسی دیگر ندارم
چون ملتمسی دیگر ندارم
جز تن قفسی دیگر ندارم

همیشه حیات بلتو چون نور
بر خود نفسی دیگر ندارم

زگل گلاب لاله پیاله میجویم
وزین دو نیز شراب و پیاله میجویم

هزار اگر نبود زاهد امثال عجب
نمی و پیاله زگل دور لاله میجویم

شمار تا کمش داغی زمهر واریله
زایره دیده سرشکی چو ژاله میجویم

سپاه چهره [illegible] نقطه رنگ زرنشین
مدام ماه شب افروز هاله میجویم

بیا تا که حیات چو حافظ همیشه گوید بود
که بر سبیل حیات از پیاله میجویم

من خون جگر داغیکه زهجران ایدم
ندارد مرا همی دیگر بغیر از وصل دلدارم

زگلزار سر کویش صبا گر نشکنه شاخی
زشاخ حسرتش بر دل فتد هر لحظه صد خارم

چو عندلیب نیاز [illegible] اندم [illegible]
بهر جانب دگر نبود هوای باغ گلزارم

زلف بی بها مو بصد جان که [illegible]
در اندیشه من مسکین بجان و دل خریدارم

طبیبا بهتر زین باشد همه سعی تو بیحاصل
که درمانی بجز دردش ندارد جان بیمارم

اناالحق [illegible] هیچ ناگفته [illegible] اسرار ناشفته
گناهم این پس کشتی از قهر بردارم

لطیفه

بظاهر گرچه دیدار تو شب تاری مرا حاصل
ولی چون نور در باطن همیشه مست دیدارم

نه این زمان ز می جلوهٔ تو من مستم
که سالهاست از این بادهٔ کهن مستم

در این بهار ندانم بسر چها دارد
که دیگران بچمن غنچه گوش و من مستم

اگر نه بلبل زارم چرا بفصل بهار
ز آب و رنگ گل و نکهت چمن مستم

روم بکعبه و دیر و بسوزم این زنار
که آن صنم نکند همچو برهمن مستم

ز چین طره نماید چو نافه بخشائی
کند ز غالیه چون آهوی ختن مستم

زهی حکایت عشقی که بعد چندین سال
کند ز قصهٔ شیرین کوهکن مستم

لب از عصارهٔ انگور تر چرا سازم
کنون که نور نمود از می سخن مستم

سالها شد که بدل نقش مرادی دارم
دیدهٔ جان برخ حور نژادی دارم

طرهٔ عقده گشایش چه به بندد گرهی
از گره بستن آن طره گشادی دارم

گرچه غمها بود از دوری وصلش بدلم
هر دم از یاد رخش خاطر شادی دارم

کیسهٔ دوست چه غم گر ز زر و سیم تهی است
همچو حاجی نی و اکرم و شه جوادی دارم

شکر ایزد که ز محنت جگر و بار دل
در بیابان غمش توشه و زادی دارم

نه سر صلح بکس شدم و نه آهنگ
تا در این معرکه با نفس جهادی دارم

صدر هم گر نشد از سحر سوادی چه نور
راهی از روی تو پیدا که دادی دارم

بیا که تشنه لبانیم چو آب بقا تو هم
ببین که خون جگر از لب تب بود قوتم

فریب نرگس سحرآفرین جادو تم
نموده مخمور ز خاطر فسون هاروتم

شهید ناز تو یا کشته وصالم
که نخل صادر ز طوبای بهشت چوب تابوتم

نهنگ بحر شکافم ولیک اویس قرنم
نشانده کشتی دوران ز سینه حوتم

نسیم نشید ز تحریر دام ناسوتی
که نور مطلق عنقای قاف لاهوتم

ای ز نور تو چشم جان روشن
جان چو باشد همه جهان روشن

گر نه تبان رخش بتابد نور
کی شود ماه آسمان روشن

آفتاب فلک هم از رویت
کرده روز جهانیان روشن

وصف روی تو کرده در مجمع
تا شده شمع را زبان روشن

چمن چراغان لاله از رویت | هر سحر که بوستان روشن
باشد آئینه سان نرگس ز رخت | دلم آید و تن جاودان روشن

از رخت نور تا تجلی کرد
شد زمین روشن و زمان روشن

ندانم احتراز داغ دل من | چه گلها سر برآرد از گل من
زهی شصت و زهی بازو زهی تیر | که زد او زخم کاری بر دل من
دلم ای مرغ بسمل کشته تست | بپرس آخر که چون شد بسمل من
کنم در دیدهٔ دل منزل تو | اگر آید شبی در منزل من
بسی تخم محبت کاشتم لیک | نشد جز بار حسرت حاصل من
چه کم گردد ز دریای وصالت | اگر بوسی فتد بر ساحل من

کمال از غیر عشقت برد اندیش
نگرد ارشاد شیخ کامل من

چو بسمل کردی و بردی دل من | بیا باری بگو کو بسمل من
و ده جان از زبان بیرون ز حسرت | نخواهد شد برون از دل من

چو پروانه همه بال و پرم سوخت
رخت کان نیست شمع محفل من

شود تا قابل قبله مقابل
چه آئینه دل ناقابل من

محبت دادم و محنت گرفتم
وفا کشتم جفا شد حاصل من

فدای قاتل و مقتول اگر کیست
منم مقتول و عشقت قاتل من

مپرس از منزلم اکنون که چون نور
برون است از دو عالم منزل من

نه تنها منزل او شد دل من
که شد بر درگه او منزل من

چو طفلان خفته با لالای زنجیر
به پهلوی غمت هر شب دل من

چگویم زان لب شیرین که لعلش
بود پیوسته نقل محفل من

ز قتلم چند بارت دست و دامان
همچون غنچه دارد قاتل من

ز تابوت اجل آخر چو رستم
که هست آن ناقه و این محمل من

نروید از مزارم جز گل عشق
ز بس عشقش سرشته در گل من

در این ظلمت سرا بنمود پر نور
حجابی غیر هستی حایل من

دیگر بگرفته در کف خنجرش بین — هوای کشتن من در سرش بین

به پیش بر زخمهای کاری من — بخون آغشته تیغ و خنجرش بین

ز بس قتال و خونریز است و خونخوار — بجای باده خون در ساغرش بین

ز زلف و خط و خال و چشم و ابرو — پی تاراج دهان شکرش بین

به بند طره حسن جهانگیر — اسیر و بنده شاه خاورش بین

قامت غیرت شمشاد سروش — بعارضش رشک ماه انورش بین

چو هندو زادگان تو مسلمان — برخ آتشین لبهای کافرش بین

عجب با مرغ دلها دام و دانه — خم گیسو و خال عنبرش بین

ز بس تیر جفا زد بر دل او — بخون آلوده مرغ پرپرش بین

دیگر دل پای بست دیگرش بین — هوای عشقبازی در سرش بین

همه سرگشته از سودای عشقت — بسر سودای عشق دیگرش بین

ز عشق نامسلمانی شده غرق — صف مژگان و چشم کافرش بین

گواه عشق در شرح محبت — رخ زرد و سرشک احمرش بین

ازرخ

ز زخم چون خودی پرخون و مجروح — دل صد پاره غم پرورش بین
بمعشوقی و حسن آشوب خلقی — بعشق عاشقی بی پا و سرش بین

چو نور از عشق گردد گل افشان
ز خوناب جگر چشم ترش بین

دگر از تیشه قتل منشش بین — بمجنون تشنه و سینه دلش بین
هزاران لاله حمرا بدامن — ز داغ سرخی خون منشش بین
ز موی مشکفام و روی زیبا — بشام تیره صبح روشنش بین
بعارض غیرت خورشید کردن — بقامت رشک سرو گلشنش بین
برغم عاشقان شب تا سحرگاه — به پهلوی رقیبان خفتنش بین

چو نور از باد روح معانی
[illegible] بین

رخ زیبا چو ماه روشنش بین — قد رعنا چو سرو گلشنش بین
نهان بوی گل اندر رنگ پستان — تن نازک چو سیم پیراهنش بین
چو شاخ نرگس از باد بهاری — نگهی بر چه ... خفتنش بین

بسوی سرو قدش چو جوی اشکم
روان از دیده خون پیراهنش بین

زخون بیگناهان کرده رنگین
برنگ لاله دست و دامنش بین

دل از مهر و محبت جانب غیر
نظر در چشم و کین سوی منش بین

بر عمم نور هر شب تا سحرگاه
ببزم دیگران شمع نورافشانش بین

چندم زنی ای بت جفاجو
تیر مژه از کمان ابرو

ره نیک کاورم که تیرت
بنشسته مرا ز هر سو

چشمت که ربود از نگاهی
آموخته ام چشم آهو

تا برزده با فسون غمزه
در سینه خنجر تیر جادو

خنجر پیش قد تو کی کشیده
سروی که نخیزد از لب جو

بنود عجب از رشک رویت
خورشید در بند طره جا یا غنچه مه رو

در گوشه غم چو نور تا چند
با یاد تو سر نهم بزانو

ساقی مضطرب حالم تنها ها یا هو
مطرب بزم حالم تنها ها یا هو

شیشه و جام مرا هر دو چو معشوق شدند / عاشق پیر و جوانم تننا ها یا هو
مست و مدهوش فتاده بدر میکده‌ها / که ازین دو که ازانم تننا ها یا هو
این دو معشوق که گفتم بتحقیق چو یکند / جز یکی را ندو ندانم تننا ها یا هو
لب لبالب بود باده توحید که بشیشه و جام / کرده تر کام و دهانم تننا ها یا هو
نه ازین نیست عجب کر بحکایه آب حیات / از در نطق و بیانم تننا ها یا هو
سکه نور از ظلمت تا آید از پرتو خویش / روشنی بخش جهانم تننا ها یا هو

امشب نگارم با روی چون ماه / از در درآمد الحمد لله
زلف درازش حبل المتین است / کان دست ناید با عمر کوتاه
رازش که عمری در دل نهفتم / امروز رفاقتش بینم در افواه
گر روی ماهش دیگر نه بینم / سوزم جهانی با آتش و آه
گفتم بصدراهم که راه بست / گفتا چو بینم خاکت بدرگاه
ساقی بخواهم جامی پر زمی / انور که مستم زان لعل دلخواه
در راه عشقش پایان ندیدم / چون نور هر چند پیمودم این راه

زهی بر جمالت جمال آیینه
زهی بر جلالت جلال آیینه

جمال و جلال تو را در دو کون
ظهور و بطون کمال آیینه

دلت را چه بنمود رخ بی‌چراغ
فراقت شده بر وصال آیینه

شد آیینه خوان دم لم سبس نهاد
بیا در حجاب از خیال آیینه

ز رشکم بگیر آیینه کافتاب
ندارد جواب لال آیینه

بهار رخت گر که گیرد به پیش
ز هر برگ و بار نهال آیینه

درین واقعه بیت سر سناهی وحید
چه نورت جمال ز خال آیینه

ای کرده تلف عمر گرامی بمناهی
بگذر ز مناهی و مکن پیشه تباهی

زینجمله مناهی که نمودی چو ربودی
بنمائی چه داری تو ز عرفان الهی

عرفان الهی اگرت نیست چه حاصل
گیرم که شدی شهره تو از ماه بماهی

زینکهنه و نو حق شوان یافت بتحقیق
نه از نمد فقر و نه از اطلس شاهی

پیری بطلب تا که چه نورت بزداید
از چشم تو این رنگ سفیدی سیاهی

الخفته

ای خفته در این سرای فانی — برخیز که رفت زندگانی
عمرت بچهل رسید و ترسم — در جهل چو کودکان بمانی
پیرانه سر از خدا طلب کن — علمی که ترا دهد جوانی
وان علم کجا کنی تو معلوم — تا ابجد عشق را نخوانی
صد حرف ز نقطه‌ای شناسی — گر علم شریف عشق خوانی
بی معرفت خدای هیچست — هم علم بیان و هم معانی
از دفتر فضل اوست حرفی — اینچار کتاب آسمانی
چون قدره فضل خویش ظاهر — میخواست بانسی و بجانی
نقش دو جهان ز کاف و نونی — بنمود عیانی و نهانی
ای کرده طمع بدیدن او — گر خام نهٔ ز پختگانی
با دیدهٔ سر تو آنش دید — گر دیدهٔ سر نمیتوانی
رب ارنی چو گفت موسی — بشنید جواب لن ترانی
زان پیش که بایدت بگرفت — در طاعت او مکن گرانی
جز معرفتش دلا فروشوی — چون نور کتاب نکته دانی

ساقی ز چه روی سرگرانی / بگذار سبک سر گرانی

بین چهرهٔ زردم و در اشکم / در جام شراب ارغوانی

نبود عجب ار چه باز یابند / پیران کهن ز نوجوانی

باری ز درت نمیشوم دور / صد بار گرم ز در برانی

شب تا بسحر در استانت / هستم چو سگان بپاسبانی

کو خضر که یابد از لب تو / سرچشمهٔ اب زندگانی

دل شاد کسی که جز بر تو / ظاهر نکند غم نهانی

جز نور که مخلصت ز دل شد / اخلاص همه بود زبانی

کهن پیرا چو عهد نوجوانی / گذشت و رفت از کف زندگانی

بود بیهوده همچون کودکان دل / نهادن بر بقای عمر فانی

مجو جاوید در دنیا نشیمن / که دنیا نیست جای جاودانی

ز پنجه سال سامانی سرانجام / نشد این پنجروزک تا توانی

بکشت آخرت تخمی بدنیا / نیفشاندی ندانم کی توانی

زمانا

زمانی باز کار عمر باقیست | مشو غافل ز کار خود زمانی

چو نور آرامت از دل بر نخیزد
اگر در دل دلارامی نشانی

تو در خوبی باین خوبان نمانی | که خوبان جمله جسمند و تو جانی
چو برخیزی ز بالای بلا خیز | هزاران فتنه در دلها نشانی
لب جان پرورت گر خضر دیدی | نبوشیدی ز آب زندگانی
بجرم پیرییم آخر ببخشای | که شد حرف توام نقد جوانی

چو داند دشمنیهای دولت نور
که دارد دوستیهای زمانی

مهان با نور خواهی گر شناب تجلی | مشو ز طره مشکین رخ نقاب تجلی
سحر که خسرو خاور علم بر آورد از | کند ز شعشعه روی اکتساب تجلی
به پیش دیده حجابی که داشتم برداشت | رخت که شد ز حیا در پس حجاب تجلی
دراسخیده بقیه بدیدم مگر رخسارت | که آن ز چشمه خورشید خورده آب تجلی
برنگ لاله زند موج در پیاله نور | ز عکس عارض چون لاله شراب تجلی

دم رفتن نکرد او کرد و داعی
چه باز آید ندارم بیش نزاعی

دلم پر خون و شیشه خالی از می
درین حالت کجا ماند سماعی

ببازاری که آرد جنس حسنش
بصد نقد روان ارزد متاعی

شود هر ذره خورشید جهانتاب
ز خورشید ار من ار تابد شعاعی

مده جز مستی عشقش بسر جای
ز مخموری نیابی تا صداعی

چو نور از اختراع نفس بگذر
مکن هر دم ز نفت اختراعی

ابروی تو آئینهٔ انوار الهی
انوار الهی ز رخت و نشش گواهی

هرگز نزد صرفه بجز تیره که بخت
چشم تو که از سرمه کند بخت سیاهی

زیبا نبود بر قد کس اطلس خوبان
زینسان که بقد تو بود جامه شاهی

از همت عشق من و تاثیر دعاهاست
حسن تو که تا ماه گرفته است ز ماهی

حاصل نشد از وصل توام گر ز رخ گلگون
چون نور پس از هجر توام چهره کاهی

ای نام تو در دهر زمانی
بی نام تو کی بود زمانی

ابراهیم

در هیچ دهن مجو نشانش — لی نام تو کر بود زبانش
کویا برخ از هلال ابرو — تیر نکهت کشد کمانی
چون زلف و رخت ندیده چشمی — آشوب دلی بلای جانی
کمکشته وادی غمت را — جز نام کجا بود نشانی
شبها نکر چکونه تا صبح — با خون جکر بهر مکانی

بنشینم و پیتو زار کریم
برخیزم و زنهار کریم

ای چون تو ندیده نعمت الله — قدسی کهرت سرشک ادم
جستت که چو جان عزیز دلها — کنجیست طلسم اسم اعظم
تا لذت رحمت اینل رشش — از کس نکند قبول مرهم
صد خرمن عمر داده بر باد — کاهی ظلمت بوادی غم
هشدار که چشم مرک باز است — نادیده نهاله ایم بر هم
از سیل سرشک من عجب نیست — دیوار سپهر کر شد نم
رونق ده نیابدی و ترسم — تا اهنت بکنج ماتم

بنشینم



بنشینم و بپشو زار گریم
برخیزم و ز اشطار گریم



ای نرگس فتنهای جادوت — باطل کن سحرهای هاروت
یاقوت لبت بنفشه کسوت — بی قوت صبر و خون دل قوت
یوسف زنخ تو از ته چاه — یونس نکه تو از دل حوت
گنج ملکوت را طلسمی — بنود چه بود در سرای ناسوت
بال جبروت چون کشائی — سیمرغ توئی بقاف لاهوت
گر زانکه بمردنم بینائی — تا حشر بکنج قبر و تابوت



بنشینم و بپتو زار گریم
برخیزم و ز اشطار گریم



ای دل بشمایل تو مایل — مایل بشمایل تو ای دل
آسان ز رخ گره کشایت — هر عقده که بر دلیست مشکل
تیر نگهت نصیب دلها — یکدم فکند هزار بسمل
مقتول تو خواهد ار خداوند — جانها که کند فدای قاتل

بینی ز رخت من آنچه دیدم — با آئینه گر کنی مقابل

سیلاب سرشکم از گریبان — تا دامن سحر برده ساحل

تا چند بسوی کنج وصلت — در کنج فراق کرده منزل

بنشینم و پتوزار گریم

برخیزم و در انتظار گریم

ای از تو نشان آفرینش — این سوز و فغان آفرینش

جانی تو و آفرینشت جسم — آن جسم توئی جان آفرینش

در کان چو تو گوهری ندارد — ای گوهر کان آفرینش

جز نقد غمت مرا متاعی — بنمود بدکان آفرینش

نتوان ز هزار جز یکی گفت — وصفت بزبان آفرینش

بی نام تو کی بود زبانی — گویا بزبان آفرینش

با سوز درون چو نور خواهم — پروانه ز جان آفرینش

بنشینم و پتوزار گریم

برخیزم و در انتظار گریم

ای آنکه طلب کنی خدا را / آیینه حق‌شناس ما را

رندانه درآ تو در خرابات / حالی بکش و ببین صفا را

پشمینه زهد را قبا کن / وان گاه بدی ده آن قبا را

بیگانه ز خویش تا نگردی / دیدار نه بینی آشنا را

هرگز نرسی بگنج الا / تا نشکنی این طلسم لا را

خوش آنکه براه کوی وصلش / گم کرده ز شوق دست و پا را

ای شیخ ز روی واحدیت / نشناخته اگر تو ما را

در کعبه و سومنات ماییم

عالم صفتند و ذات ماییم

ماییم ز خویش بیخودانه / سرمست ز بادهٔ مغانه

از هستی خویشتن مجرد / مطلق ز علایق زمانه

از ما اثری نمانده جز یار / چون آتش عشق زد زبانه

ماییم نشان بی‌نشانی / هرچند ندارد او نشانه

ما بر خط و خال حضرت حیران / زاهد بخیال دام و دانه

یار آمد و غیر شد فراموش عشق آمد و عقل شد روانه
پیدا و نهان بجز خداوند غیری بنود چه در میانه

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

ما زانوی زهد بر شکستیم در میکده سالها نشستیم
تسبیح بخاک ره فکندیم زنار ز زلف یار بستیم
هوئی ز میان جان کشیدیم بند دل زاهدان گسستیم
پیوند از این وآن بریدیم از درد سر زمانه رستیم
پیوسته فتاده در خرابات از گردش چشم یار مستیم
تا جام جهان نمای باقیست دردی کش باده الستیم
در ظاهر اگر چو بس فقیریم در باطن خویش هر چه هستیم

در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت و ذات ماییم

دوشم بر آمد آن دلارام بگرفت بخلوت دل آرام

ز انوار تجلی جمالش — افزود صفای باده در جام

بگشود چو آفتاب حسنش — از چهرهٔ صبح و پردهٔ شام

افکند ز لطف ساقی عشق — آوازه و اشتهار در ایام

زانکه باده هر آنکه خورد جامی — دید اول کار تا بانجام

در آینه دید عکس خود را — افتاد بزلف خویش در دام

چون از غم یار من زدم جوش — آمد ز سروش غیب پیغام



در کعبه و سومنات مائیم

عالم صفت و ذات مائیم



بنشستیم مقیم بر در دل — دیدیم جمال دلبر دل

سلطان غمش علم برافراخت — شاهانه گرفت کشور دل

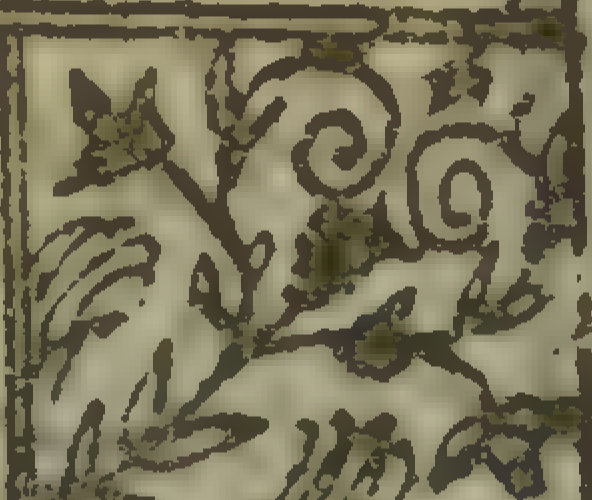
بس دل که بصیدگاه عشقش — چون صید فتاده بر سر دل

در قلزم عشق یار ما را — پرورده شده بگوهر دل

اسرار نهان ز روی ساقی — گردیده عیان ز ساغر دل

از دیده جان کنیم دائم — نظاره حق بمنظر دل

پرواز کنان بگلشن جان | خوش گفت سحر کبوتر دل



در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت شد و ذات ماییم



رو جبهٔ ناموس قبا کن
فانی شو و جای در بقا کن

در دیدهٔ ما درآ و بنشین
نظارهٔ صورت خدا کن

از دُردی ما بنوش جامی
در در دل خویشتن وا کن

چون قطره درآی بدین بحر
خود را بمحیط آشنا کن

گر طالب گنج لایزالی
در گنج دلت دیده وا کن

مردانه ز خویشتن برون آی
رو بر در کعبهٔ صفا کن

بگذر ز خودی چو دیده منصور
رو بر سر دار این ندا کن



در کعبه و سومنات ماییم
عالم صفت شد و ذات ماییم



تا مهر سپهر لامکانیم
بیرون ز جهان جسم و جانیم

مصباح رموز کنت کنزیم
مجموعهٔ سر کن فکانیم

از هر نظری بصیر و بینا — گویا بزبان ان و اینیم

مستیم و خراب لاابالی — از خلق کنار و در میانیم

با حضرت خویش خویش همدم — با سید خیر الزمانیم

در هیچ دری به پیش نباشد — انرا که ز خویش بر انیم

چون نور علی مدام با خویش — گوییم بهر زبان که دانیم

در کعبه و سومنات ماییم

عالم همه بسته ذات ماییم

بزم ما بزم عاشقان باشد — نقل ما نقل عارفان باشد

هر زمان خون تازه در جنبش — از رگ عاشقان روان باشد

هر که آمد ببزم ما بنشست — فارغ از ملک و جان باشد

دل چو پروانه مراد بسوخت — شمع خلوت سرای جان باشد

آفتاب جمال روز افروز — از گریبان شب عیان باشد

هرکه از خویش شود فانی — باقی ملک جاودان باشد

بزبان فصیح میگویم — نام نطق در زبان باشد

که همه

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

صورت ما چو نام و معنی ما — باطن ما هست ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود — پیش وجودش وجود ما لاشی
مطلب جو ز خود طلب میکن — زانکه مقصود خود خودی هی
در ره عاشقان بود لنگ است — کی ز عقل تو گردد هر ره طی
هرکه نوشید باده عشقش — برده در بارگاهی پی
وانکه شد کشته در ره جانان — کشته در کیش عشقبازان حی
کوشش و جان برکشا و شو خوش — سر ما ای عیان شده از نی

که همه فانی اند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

نور روشن بدیده پیدا کن — دیده از نور روشن بینا کن
جام گیتی نما بدست آور — عکس ساقی در او تماشا کن
از خودی بگسل و باو پیوند — رو وصال خدا تمنا کن

غیر حق گر کنی ز دل بیرون
حق بگوید که روی با ما کن

چشم جان برگشا به بین روشن
دیده بر حسن یار بینا کن

همچو قطره درآ در این دریا
خویشتن را غریق دریا کن

گر بدبینی دل فرو رفتی
این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و او باقی
لیس فی الدار غیره دیار

دور پرگار در میان آمد
نقطه در دائره عیان آمد

سر توحید قطب عالم شد
مهدی آخر الزمان آمد

عکس دلدار در دلم بنمود
وین مبرّا ازین و آن آمد

هر که سر باخت اندرین دریا
سرور جمله عاشقان آمد

سر وحدت یقین ز خال نمود
کثرت زلف در گمان آمد

دل چو مشغول ذکر حق گردید
این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

نقش او در خیال می بینم / در خیال آن جمال می بینم

آب حیوان چشمهٔ کوثر / جرعه‌ای زان زلال می بینم

نقش غیری اگر خیال کنم / آن خیال محال می بینم

بزم عشق و عاشقان سرمست / همه در وجد حال می بینم

همه شب در تماشا عشرت همه / سر بسر قیل و قال می بینم

مجلس عاشقان بوحدانند / ذوق اهل کمال می بینم

چون بدریای دل فرو رفتم / در زبان اهل قال می بینم

که همه فانیند و باقی یار

لیس فی الدار غیره دیار

دوش ساقی قدح بدست / از در ما درآمد و بنشست

توبهٔ ما شکسته زده ما را / خوش سبک جام ما که بشکست

دیده نقش جمال او چون دید / نقش غیری دگر خیال نه بست

کی کند یاد چشمهٔ حیوان / هر که نوشید مایه الست

خرم از رند مست عالم سوز / که ز بود و نبود خود وارست

که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

از خویش شود یکتا — ره برد در حریم او ادنی
سی نور حق عیان بینید — دیده از دیدنش شود بینا
همه او گشت واحدی برجا نشت — هر که بنشست یکزمان با ما
غرقه بحر بیکران گردید — هر حبابی که شد از آن دریا
تا یکی بند دی و فردای — ی گذشت و نیامدی فردا
ظاهر و باطن اول و آخر — یاب مسما است اینهمه اسما
یان فصیح و لفظ ملیح — سر توحید گفتیم انشا

که همه صور شد و معنی او
وحده لا اله الا هو

روشن عکس یار پیدا شد — سر پنهان همه هویدا شد
هر حبابی که بود ازین دریا — چون بدریا رسید دریا شد
وحدت چو در دلم بنمود — دل حریم خدای یکتا شد

بی نشانش همه نشان کردیم | دل ز صورت چه سو

غیر نور خدا نظر نبود | دیده کو بنور بینا

لذت درد [illegible] چو بی | از دل درد مند ش

چون بذکر خدا شدم مشغول | در زبان همیشه گو

که همه صور تند و معنی او
وحده لا اله الا هو

چون نهان بود در عیان دیدم | [illegible] لی بود در

حق مطلق بدل هویدا شد | اینهمه زر جسم

از حجاب خودی شدم یکبار | بارها پرده در میا

نور بینی واحد مطلق | در همه صورتی [illegible]

میرسد مست لا ابالی وار | سر و در حجله [illegible]

چون بذکر خدا شدم بینا | سر او شنیده در زبا

که همه صور تند و معنی او
وحده لا اله الا هو

ه دلدل سوارمی بینم | صاحب ذو الفقار می بینم
م بدم در تجلیات ظهور | جلوه روی یار می بینم
یه امیت در نفخ ما را | گر گین بینم
عاشقان قرار گرفت | دین حق بر قرار می بینم
نمان غرقه در میان محیط | دشمنان در کنار می بینم
مد بدریای جان شدم پنهان | هر نفس آشکار می بینم



که همه صور تست و معنی او
وحده لا اله الا هو



ظهر سر جمله اسمائیم | جمله اسمائرا مسمائیم
فانی شویم وگه باقی | گاه پنهان و گاه پیدائیم
نیان نسید سر مست | بر در دیر باده پیمائیم
شق شویم وگه معشوق | گاه سطلوب و گاه جویائیم
شق مست و خراب | فارغ از عشق دی و فردائیم
و گهی فراز شویم | گاه پستیم و گاه با

که همه صورتند و معنی او

وحده لا اله الا هو



ای مظهر ذات کبریائی	زیبد بتو گر کنی
از شاهی عالمت بهتر	بر درگه تو مرا
رشید رخ نقاب بندد	گر بر در روی
زینت تباز کف ره کن	آیین جف

